

بخش دوم

از بازداشت تا آزادی از زندان

نهایت اردو یا اردوی نهائی

تأبستان داشت تمام میشد و ما در «بن در» والی آباد اردو بودیم. اردوگاه کم کم خالی میشد و واحدهای نظامی یکی پس از دیگری بمسرای سرآسیاب یعنی پادگان لشکر خود را آماده میکردند. در آن سال در بن در والی آباد سرگرمیهای زیادی داشتیم و سربازها نیز خوشحال بودند. برای سربازها برنامه‌های متنوعی ترتیب میدادیم که زندگی سربازی را بمسرای آنها قابل تحمل میساخت. شبانگاه هوای آنجا بقدری لطیف بود که انسان آنرا میپسندید. آب و هوای بن در والی روحنواز است. آبی گوارا و هوایی حیات بخش و محیطی دلنشین دارد.

دکتر باغشاهی و من غالباً "در دامنه کوه به راه پیمائی میرفتیم. باغشاهی جوانی ورزشکار بود و در کوهنوردی سابقه زیاد داشت. در میان ورزشها به وزنه برداری نیز علاقه مند بود. او در وزنه برداری رتبه قهرمانی داشت. کشتی هم میگرفت. ولی آنچه که بیش از هر چیز موجب مصاحبت ما میشد، اطلاعات اجتماعی و سیاسی بود. دکتر باغشاهی پزشک متخصص چشم بود و در کار خود اعتباری وسیع در میان پزشکان لشکر داشت. من بارها ناظر بودم که سایر پزشکان از او نظر میخواستند و او آنها را قانع میساخت.

خاطرات يك افسر توده ای

ما در اردوگاه ساعات درازی را به بحث میپرداختیم و هرگز هم احساس خستگی نمیکردیم.

باغشاهی از اطلاعات عمومی وسیعی برخوردار بود و آشنائی او از علوم جدید در تراز آخرین اطلاعات منتشره بود. در باره فلسفه مارکسیستی بررسی های زیادی داشت و آنرا بخوبی در کادر علوم طبیعی قرن نوزدهم بررسی میکرد. مارکسیسم را به موازات تاریخ علوم طبیعی تجزیه و تحلیل میکرد.

در اردوگاه شبها خیلی دیر میخوابیدیم. مگر انسان میتواند از آن هوای لطیف چشم ببندد! جلوی چادر مینشستیم و گاه رقص نور ستارگان را تماشا میکردیم. برق ستارگان در زمینه سیاه رنگ آسمان کرمان تضاد جالبی ایجاد میکرد و نور و ظلمت هیچکدام به تنهایی قابل درک نبودند... باغشاهی غالباً "میگفت: "بهترین نمونه دو چیز متضاد". شبی در باره مفهوم نور و ظلمت از نظر فیزیکی صحبت کرد، و مخصوصاً "در باره معنای نور سیاه و سفید و تجزیه آن توضیح داد. باغشاهی یک مارکسیست عالم و براستی باسواد بود و از او چیزهای زیادی آموختم.

واحد ما بسیار مرتب بود. استوار گرگعلی امور آشپز را به عهده داشت و آشپزها و خدمتدهان در آنجا بودند. سایر درجه داران نیز به عهده او بودند. باغشاهی در تمام دوران خدمت در ارتش موجودی چون او ندیدم. او بی نظیر بود.

بعد از ظهرها، یعنی نزدیک غروب آفتاب مراسم شامگاه بعمل

خاضرَات يك افسر توده ای

میآمد. واحد ما برنامه جالبی داشت. غالباً "بعد از ظهرها برنامه های صحرائی داشتیم با دواب و اسب و قاطر. سربازان از قاطرسواری لذت میبردند و شیرین کاریها میکردند. پس از انجام مراسم صبحگاهی، بر طبق سنت، رژه میرفتیم و در میان واحدهای اردوگاه، واحد ما و یکی دو واحد دیگر با دواب بودند. سربازان با اغماض من بهنگام رژه به شیرین کاری میپرداختند. پس از آنکه سه یا چهار ردیف از جلو و رژه گیرنده میگذشت، قاطرها یکی پس از دیگری به جنب و جوش میافتادند و صفوف قروقاطی میشد و گرد و خاکی عظیم به هوا برمیخاست. سر و صدا بلند میشد و خلاصه اوضاع حسابی خرتوخر میشد. بخاطر دارم یکی از روزها گرد و خاک بقدری شدید شد که افسران رژه گیرنده دو قدمی خود را نمی دیدند. در آن شب سربازها تا صبح خندیدند. بدون شک در دهات خود تا سالها این مناظر را در خاطره زنده نگه خواهند داشت.



شبى حوالى ساعت هفت و نيم، شهيدى زند از کرمان به اردوگاه آمد. در حوالى چادر بازوى مرا گرفت و گفت عباسى بيا کنار باهاى چند کلمه حرف دارم. و سپس با خونسردى گفت که بايد در باره موضوعى که مهم هم نيست با تو صحبت کنم. کمى از چادرها دور شديم و اطراف را نگاه کرد و با قيافه متفکر گفت: "ميدانى چيه؟" پس از چند لحظه سکوت گفت: "راديو هند در برنامه فارسى خود گفته است که در ايران عده‌اى از افسران را دستگير کرده‌اند". بمن نگاه کرد و بفکر فرورفت و رخسار مرا برانداز کرد و سپس افزود: "متاسفانه تعدادى از رفقاى ما نيز جزو دستگيرشدگان هستند" و رفت تو فکر و تا چند لحظه در خود فرو شد. من در آن لحظه در مقابل اين خبر بى تفاوت ماندم و هرگز تصور نميکردم که با موضوع مهمى سر و کار دارم. حتى به شوخى گفتم: "خرب بعد چى حرف اصلى را بگو". شهيدى زند گفت: "موضوع درست است که مهم نيست ولى ما بايد هميشه مراقب اوضاع باشيم". قدرى قدم زديم. من ضمن صحبت احساس کردم که رفيق شهيدى زند خيلى هم آرام نيست و در درون خود تشنگى دارد. ولى ميکوشيد تا باحتى خود را مخفى کند. بعد از اين در و آن در حرف زديم و بالاخره باصل مطلب با رگستيم.

شهيدى گفت: "غرض از آمدن من به اينجا اين بود که در جريان باشى چون هنوز مطلب روشن نيست، هر چند احتمال دارد که موضوع بر سر کشف يک سازمان باشد". من از او پرسيدم که آيا دستگيرشدگان از افسران سازمان ما هستند و يا اينکه ديگران هم هستند. شهيدى زند

در اینجا یک پاسخ دروغ گفت، یعنی گفت: "نه عده ای از دستگیرشدگان از ما هستند و بقیه از ما نیستند". البته در اینجا او واقعیتی را مخفی میکرد. زیرا نمیتوانست بگوید که اسامی را شنیده و شناخته است زیرا مسئله بر سر لو رفتن یک سازمان باصطلاح کمونیستی بوده است و بدون شک شهیدی زند این را میدانسته است.

شهیدی زند گفت: "صلاح در این است که فعلاً" خانه ها را پاک کنیم. باید هر چه زودتر کتابها را مخفی کرد. چون ممکن است که بیايند و خانه ها را تفتیش کنند. البته در این گونه موارد باید رعایت اصول پنهانکاری را کرد".

با وجود ناراحتی درونی، او خیلی هم متوجه مسئله نبوده و در ارزیابی موضوع کمتر به یک موقع خطرناک میرسید. زیرا برای او مسئله مهم از بین بردن کتاب بود و بزرگترین خطر را تفتیش خانه ها پیش بینی میکرد. باصطلاح عوام، پیچه را دو دستی گرفته بود. او خطر را احساس میکرد ولی کم ارزیابی مینمود.

بعدها وقتی که در زندان در این باره با او صحبت میکردم خودش نیز میگفت که خطر را هرگز احساس نمیکرده است.

تعدادی کتاب در اردوگاه داشتم و همان شب آنها را در چند جعبه فلزی باقلوا گذاشتم و بکمک دکتر باغشاهی در پناه تاریکی شب آنها را در نزدیکی های چادر کنار یک درخت مدفون ساختیم. در آنجا دیواری نبود. فقط ستوان احتیاط عظیمی در محوطه چادرها دیده میشد. در لحظه تدفین کتابها ستوان عظیمی دیده نمیشد. عظیمی از مناسبات من و باغشاهی اطلاع نداشت و ظنی نیز نمیبرد از اینکه من به یک سازمان

مخفی مربوط باشم. معذک فکر نکردیم که ممکن است عظیمی تحت وسوسه کنجکاو قرار گیرد. او در آن شب از دور مراقب رفت و آمد ما در اطراف چادها بود.

آخرین شب اقامت ما در اردوگاه بود. باغشاهی مشوش بود و میگفت اگر عده‌ای از رفقای شما بازداشت شده‌اند بدون شک سازمان یا قسمتی از آن را گرفته است و مسئله باید جدی تلقی شود. نتیجه مذاکره با شهیدی را باو گفتم. به ذکر جزئیات رفت و افزود: "گمان میکنم سازمان شما سراپا لو رفته باشد".

باغشاهی گفت اگر رادیو دهلی گفته است که عده‌ای از افسران را گرفته‌اند و اگر شهیدی در میان اسامی عده‌ای از رفقای شما را شناخته است این بخوبی نشان میدهد که همه دستگیرشدگان جزو سازمان شما هستند، زیرا به عقیده او رفقای ما با سایر افسران که همکساری نمیداشتند، و سپس افزود که شهیدی یا خواسته است که موضوع را از تو مخفی کند و یا خودش هم به موضوع اهمیتی نمیدهد. در هر حال شما مسئله دردناکی مواجه هستید. و سپس افزود: "این هم دسته گل جدید حزب".

باغشاهی که تجربه حزبی زیادی داشت، گفت: "اساساً من میدانم سازمان نظامی چرا باید طوری باشد که لو برود و چرا این سازمان بایستی با حزب توده ارتباط داشته باشد. حتی برنامه تبلیغاتی حزبی شما که من در جریان آن هستم، یک کار غلطی است. اگر سازمان شما لو رفته باشد، علت آن چیزی جز ولنگاری حزب توده نیست. حزب توده در شرایط فعلی برنامه به حکومت رسیدن نمیتواند داشته باشد. پس

از سقوط مصدق، دستگاه در کلیه موارد سخت پیگیری میکند. رژیم فعلی یک رژیم نیمه آمریکائی است. اگر شماها بدون ارتباط با حزب یک سازمان مستقل ملی میداشتید، هرگز لو نصیرفتید، لکه وابستگی شما به حزب توده که خود وابسته بیک سیستم جهانی است شما را از جامعه ایران جدا میکند، یعنی جدا کرده است، و از این راه لطمه‌ای عظیم بر جنبش‌های ملی ما وارد می‌آورد. سازمان نظامی فقط موقعی میتواند بیک حزب انقلابی پیوندد که لحظه‌های انقلاب فرا رسیده باشد، ولی تا آنجا که واقعیت نشان میدهد، حزب توده پس از شکست مصدق ذره‌ای شانس ندارد و حتی طرفداران مصدق و سایر ملیون نیز شانس انجام کاری را ندارند. بهر حال این حرفها فعلا" بیفایده است و خدا میداند سرنوشت سازمان شما بکجا انجامد. تا آنجا که من میدانم، مسئله پنهانکاری در حزب بصورت مسخره‌ای درآمده است. وانگهی حزب توده یک کاروانسرای بی در و پیکر است. این که حزب نیست."

واقع منی باغشاهی

آن شب را تا سه ساعت بعد از نیمه شب با دکتر باغشاهی اینجا و آنجا قدم زدیم. در باره مسائل مختلف مذاکره کردیم و گاه هم به چادر آمده و استکانی چای میخوردیم. باغشاهی خیلی با احتیاط در باره کارهای حزب صحبت میکرد و گاه شک آمیز مسائلی را نیز مطرح میساخت. به

صورت سوال انتقاداتی را مطرح میساخت و لو رفتن احتمالی سازمان عسا را مولود خطاهای حزب میدانست. ولی جزایات نمیگردد صریح صحبت کند. بدیهی است من هرگز تحمل شنیدن نظرات ضدّ حزبی نداشتم و او از این نظر مراعات روحیه مرا معمول میداشت.

فقط در موردی که درست جزئیات آن بخاطرم نیست ولی بدون شک به مسئله آذربایجان مربوط میشد، به شوخی گفت رفیق عباسی:

"هر که را اسرار حق آموختند میر کردند و دهانش دوختند"

باغشاهی با تعمق مسئله را براند: میکرد و بارها تکرار کرد که

"باز هم دسته گلی دیگر". بالاخره گفت: "فعلا باید خود را برای یک

ماجرای غم انگیز آماده کنی و سعی کن مقاومت داشته باشی".

بامدادان با جیب به کرمان سرانیز شدم و در راه سری به لشکر

زدم و به اصطلاح سر و گوشی آب دادم. خبر مهمی نبود و اوضاع عادی

بنظر میرسید.

کتابها بزییر خاک شده بودند و سایر رفقا نیز از این دست——

احتیاطی پیروی کرده بودند. خانه ها با اصطلاح تمیز شده بود و دیگر

پلیس دستش بجائی نمیرسید. مدارک یعنی ابزار جرم از بین رفته بود

خدا را شکر از خطر جسته بودیم. ولی باغشاهی در باره این دستور شک

از میداشت و میگفت اگر سازمان لو رفته باشد، پنهان کردن کتاب

حرفی جنو پای پلیس نمیگذارد و راست هم میگفت.

پس از اینکه خانه تمیز شد به اردوگاه بازگشتم. اردوگاه در جنب

و جوش و فعالیت بارکنی بود. واحد ما نیز پس از دو روز اردوگاه را

بقصد سرآسیاب یعنی پادگان ترک کرد.

به لشکر بازگشتیم. من همیشه یک قوطی پر از فشنگ برنو در چادر داشتم و گاه در اردوگاه تفریحانه بهنگام گردش تیراندازی میکشیدم. باغشاهی هم گاه از فشنگهای من استفاده میکرد و خیلی هم از تیراندازی لذت میبرد. این فشنگها جزو وسایل شخصی من بود و با چمدان وسایل شخصی بخانه منتقل گردید و در آن گیرودار فراموش کردم که آنها را به لشکر ببرم و به اسلحه خانه آتشبار تحویل دهم. بدین ترتیب در خانه ام کتاب نبود ولی فشنگ پیدا میشد. همدانی هم یک چمدان کتـــــاب در خانه اش بود که آنها را با چمدان در یک قبر که در زیرزمین کنده بود دفن کرد. شاید سالها بعد روزی از خاک بدر آید.

نخستین زنگ خطر

چهارمین روز بازگشت قطعی از اردوگاه حادثه ای رخ داد. صبح خیلی زود همسر شهیدی زند بخانه آمد. من دچار تعجب شدم که ایـــــن موقع چکار دارد. خانه ما دیوار بدیوار بود و خانم شهیدی با خواهر و مادر من روابط تقریباً "خانوادگی" داشت. مادر نیز با تعجب پرسید خانم شهیدی این موقع صبح چکار دارد. من هنوز چای نخورده بودم و تازه داشتم از خواب برمیخاستم. خانم شهیدی منتظر نشد کسه از او بپرسم چه خبر شده و سراسیمه گفتم دیشب از طرف لشکر چند نفر افسر آمدند و شهیدی زند را بردند. من با خونسردی گفتم: "نا راحت نباش مهم نیست، امروز یا فردا آزاد میشود". خانم شهیدی با تعجب گفت: "میگوئید مهم نیست همین امروز و فردا آزاد میشود؟". من در آن روزها برآستی بدین چیزها اهمیت نمیدادم.

خاضرات يك افسر توده ای

خدا حافظی کردم و خانه را بقصد لشکر ترک گفتم.

در ایستگاه اتوبوس به انتظار ایستادم ولی هرگز فکر نمی‌کردم که این شهر در خانه من هم خواهد خوابید.

وقتی که اتوبوس زردرنگ لشکر رسید، آنرا نیمه خالی یافتم، گویی روز نیم تعطیلی است. معذک روحیه‌ای عادی داشتم که بعلمت بی‌اطلاعی من از اوضاع بود و نه بعلمت بی‌باکی.

در اتوبوس همه سکوت کرده بودند. افسران بهم نگاه میدوختند ولی سکوت محض حاکم بود. نگاهها همه استفهامی بود ولی همه بی‌جواب. هر کس غرق در دنیای خود بود و بدیگری توجه نمیداشت. شکی نیست که برخی از افسرها چیزهایی میدانستند زیرا آنها غالباً در کرمان بودند یعنی اردوگاه نبودند و یا اینکه آنجا را قبل از ما ترک کرده بودند و چیزهایی شنیده بودند. من خیلی بیخبر بودم و این بیخبری به نوعی کودنی شباهت داشت.

بحالت سکوت از اتوبوس پیاده شدیم و هرکدام از افسرها راه واحد خود را پیش گرفت.

غالب سرها متوجه زمین بود، گویی بر سطح زمین گمشده‌ای را جستجو میکردند.

من هم خود را به محوطه گردان توپخانه رساندم. اشنایی از فرماندهان نبود. آتشبارها همه بی‌سر بودند. برآستی در میدان وقتی که فرمانده نباشد واحد شباهت به یک موجود بی‌سر را دارد. ستوان عظیمی بود و من بودم و سروان صالحی. گردان توپخانه افسران خود را از دست داده بود. منظره آن روز گردان برای من عجیب بود.

تو گوئی گرگ به گله زده است، سکوت بعد از زمین لرزه - سروان صالحی با من دست داد و گفت: "چه شده است؟" گفتم: "نمیدانم، تـــــــو نمیدانی؟" جواب داد: "چرا؟" از یکی از درجه داران پرسیدم چه خبر است؟ دست را به شقیقه برد و گفت: "جناب سروان همه افسر هــــــــــــا در واحد اربابه جنگی بازداشت هستند" و سپس سر خود را به سوی واحد اربابه جنگی گرداند و چیزی نگفت. معلوم بود که دچار ترس بود. سکوتی مرگبار فضای گردان را احاطه کرده بود. من در اندوه مشکوکی فرو شدم ولی پس از چند دقیقه حالت عادی خود را بازیافتم.

در محیط وحشت زده گردان به قدم زدن پرداختم و سری نیز به آسایشگاه سربازان زدم ولی دل بدین کارها نداشتم و لحظه بلحظه محیط را بیشتر بیگانه احساس میکردم. فکر میکردم که از محل خود جا بجا شده ام. باز به محیط میدان تعلیمات رفتم. هر چه آفتاب بیشتر بالا میآمد محیط بیشتر بر هم میخورد.

درجه دارها کم کم به نجوی پرداختند و سربازها گله به گله با هم حرف میزدند. همه بیگار بودند و کارشان مبادله وحشت بود. استوار گرگعلی در محوطه رفت و آمد میکرد و به گروهبانهـــــــــــــا دستوراتی میداد بدون اینکه منتظر انجام آن باشد. غیرعادی بــــــــــــودن اوضاع را کسی نمیتوانست مخفی کند.

سروان صالحی جلوی آتشبار ارکان ایستاده بود و از دور گاه گاه مرا نگاه میکرد. شاید از اینکه من دستگیر نشده بودم در عجب بود. بالاخره استوار گرگعلی را احضار کردم و پرسیدم: "استوار گرگعلی بگو ببینم چه اتفاقی افتاده است؟" مثل همیشه پای را بهم کوبید،

دست راست خود را به شقیقه برد و گفت: "جناب سروان میبینید کسسه فرماندهان را بازداشت کرده اند. میگویند که از تهران دستور آمده است. فرماندهان همه در واحد ارباب جنگی هستند. جناب سروان نمیدانم چه شده. آنها بازداشت هستند و کسی حق ندارد بدانها نزدیک شود. برای امروز چه برنامه ای را اجرا کنیم؟" گفتم: "فعلا" سربازها بروند در آسایشگاه و نظافت اسلحه کنند". دست راست را به شقیقه برد و گفت: "اطاعت میشود". عقب گرد کرد و رفت بطرف سربازها و دستور نظافت اسلحه را صادر کرد. سربازها همه بسرعت با تفنگهای خود به آسایشگاه رفتند و گروهبانه ها هم همچنین. من از دور ناظر اجرای دستورم بودم ولی مطلقا به سربازها و نظافت اسلحه نمی اندیشیدم.

با وجود وحشت عام، روحیه من جور دیگری بود و همچنان خیال میکردم که با حادثه کوچکی مواجه شده ایم. هیچگونه خطر جدی احساس نمیکردم. اتفاق افتاد که با خود گفتم که عجب احمق هایی هستند. مگر چه شده است؟ ولی گاه فکر میکردم و بیاد گفته های دکتر باغشاهی می افتادم و دیگر مغزم کار نمیکرد.

حوالی ساعت یازده یک گروه بان نگهبان نزد من آمد و گفت: "جناب سرهنگ در واحد ارباب شما را احضار کرده اند. من هم با

رفتاری عادی و خونسردی تام روانه واحد اربابه جنگی شدم. وقتی کسه بدان جا رسیدم دیدم تمام افسرها در اطای جمعند و اطراف هم همه جا سرباز مسلح ایستاده. ارحامی را دیدم که با شهیدی زند مشغول حرف زدن بود.

به سرهنگ رسیدم و ادای احترام نظامی کردم و خبردار ایستادم. سرهنگ با ادب گفت: "ستوان عباسی شما با این جیب فصلا" تشریف ببرید به دژبان در شهر. دستور فرمانده لشکر است." من منظور او را نفهمیدم و حتی تصور کردم که وظیفه‌ای جدید بمن واگذار میشود و باید موقتاً در دژبان برای انتظامات فعالیت کنم. دو نفر گروهبان هم همراه من شدند و رفتار آنها نیز خیلی مؤدبانسه بود. کسی نمیتوانست تصور کند که من بازداشت شده‌ام، حتی خودم. به دژبان رسیدم و از جیب پیاده شدم. سرگرد دهنادی فرمانده دژبان که از اهالی شیراز بود و با هم مراودات دوستانه هم داشتیم با من دست داد و حال و احوال گرم کرد و گفت جناب سروان فرمانده لشکر فعلاً فرمودند که سرکار اینجا باشید. این یک اقدام احتیاطی است. امروز لشکر متشنج است و حقیقت این است که از نو میترسند. میترسند که بنفع افسران بازداشتی اقداماتی بکنی!

پرسیدم: "جناب سرگرد مگر چه شده است؟" جواب داد: "میدانید یک سازمان نظامی از حزب توده گیر افتاده و همه را در تهران و جاهای دیگر گرفته‌اند. مطلب خیلی مهم است. ولی تیمسار فرمانده لشکر گفت که تو توی لیست نیستی. تو که میدانی تیمسار امان‌پور با تو خیلی خوب است. بدون شک تو یکی دو روز دیگر آزاد خواهی شد." سپس گفت:

"احمق‌ها خیال کرده‌اند که تو کودتا میکنی. ولی بی‌خیالش، به سایه‌ات هم نگاه نمیتوانند بکنند. من خودم در دفتر فرمانده لشکر بودم و بسا گوش خودم شنیدم که گفت عباسی تو لیست نیست. ولی بهتر است که فعلاً در لشکر نباشد و این هم تقصیر خودت است. تو بیخودی خود را خطرناک نمایش میدهی و همه از تو میترسند. بازداشت تو فقط از نظر احتیاط است".

بلافاصله یکنفر را مامور کرد که بخانه‌ام برود و سایل لازم را برایم بیاورد. کاری که در اسرع وقت انجام گردید.

ولی وقتی که گفت ناراحت نباش نام تو توی لیست نیست، من به شک افتادم زیرا بخوبی میدانستم که من هم هستم. ابتدا فکر کردم که دهنادی حقه سوار میکند ولی بعدها معلوم شد که نه او راست میگفته است و اسم من توی لیست نبوده است. البته در نخستین لیستی که از تهران بکرمان با رمز مخابره شده بود.

بازداشت احتیاطی

بالاخره بدستور سرهنگ فرمانده پادگان در دژبان بازداشت گردیدم. بدون اینکه کسی مرا بازداشت بداند. خودم نیز بدان دلیل که نامم در لیست نبود آرامشی داشتم هر چند منتظر حوادثی هم بودم. ولی آرامش من در دژبان بطول نینجامید و با گذشت زمان اوضاع به زیان من تغییر یافت. روزهای نخست همقطاران افسران دژبان با من گرم می‌گرفتند و مذاکرات دوستانه داشتیم، ولی پس از چند روزی احساس کردم که فرمانده دژبان قدری با من فاصله میگیرد و سایر افسرها نیز

دیگر گرم نمیگیرند. بندهیست من هنوز نمیتوانستم اوضاع را خوب درک کنم چون در جریان هیچی نبودم.

يك روز صبح حوالی ساعت ده یکی از افسران رکن دوم لشکر بنام کاظمزاده که درجه سرگردی یا شاید سرهنگی داشت سر زده وارد اطاق من شد. کاغذی در دست داشت. آن را بمن داد و گفت: "ستوان عباسی اینرا امضاء کنید". من کاغذ را خواندم و دیدم که صورت جلسه‌ای در باره وجود فشنگ در خانه است. او از طرف لشکر برای اخذ اسلحه کمرب که یک کلت آمریکائی بود رفته بود. مادرم که در جریان هیچی نبود فشنگها را نیز بدو داده بود. البته او نمیدانست که کشف فشنگ در آن شرایط در خانه موجب دردسری شدید میشد و پرونده مرا سنگین میکرد.

من هنوز در زندان دربانان از احترامات نظامی برخوردار بودم و در واقع خود را زندانی نمیدانستم. البته رابطه من با فرمانده لشکر خوب بود و این رابطه از مدتها پیش ایجاد شده بود.

وضع غیرعادی

آری، آن روز، صبح ساعت ده اوضاع دگرگونه بود و مسئله مناسبات من با فرمانده لشکر برای افسران مطرح نبود و سرگرد کاظمزاده نیز بعنوان افسر رکن دوم برای انجام وظیفه به دربان آمد و وارد اطاق من شد. سرگرد دهنادی فرمانده دربان با کاظمزاده نبود و این خ——ود در حدودی مرا مضطرب میکرد. دهنادی نمیخواست جلو افسر رکن دو با من خوشرفتار باشد و بدون شک متاثر هم بود. من با کاظمزاده با——ا خشونت گفت و شنود کردم. حتی با او توهین آمیز حرف زدم.

یکی اینکه آدمی بود ترسو و نمی خواست رفتار او با من طوری باشد که
 بویی از حسن نیت داشته باشد و از اینراه موقع خود را در مقامی که
 اشغال کرده بود ست کند. دیگر آنکه او افسر رکن دوم بود. معمولا"
 رکن دوم ستاد ارتش وظیفه اش اطلاعات و کنترل افسران از نظر امنیت
 داخلی و نیز مسائل تجسسی است. افسران رکن دوم در سطح علمی و شعور
 بالاتری هستند و بهمین جهت این رکن را رکن "این تلی جنس" یا هوش
 و زیرکی مینامند.

متأسفانه در کشورهای عقب مانده و پیر هرج و مرج، این وظیفه
 را گروهی ماموران بی مایه و بی سواد و فاقد سجایای اخلاقی اشغال
 میکنند برای سوء استفاده های شخصی. برای شناخت ارزش نظامی یک
 ستاد، قبل از هر چیز باید این رکن را خوب شناخت. در ارتش، هر چند
 غالباً "افسران ارزشمندی در این رکن بودند، معذک اکثریت با بی مایگان
 بود. در همین رکن دوم از یکطرف آدم هائی نظیر پاکروان و سروشیان
 بودند و از سوی دیگر عناصری از قماش کاظمزاده.

کاظمزاده موجود بی لیاقت و بی مایه ای بود که دستگیری ما را برای
 ترقی اش می گشود و بجز او کسی نبود که جای سروشیان را که رئیس رکن
 دوم ستاد لشکر بود، بگیرد.

در طول سه یا چهار روزی که قبل از دستگیری در کرمان بودم و در
 واقع ، همه در انتظار دستگیر شدن بودیم، من با همدانی که بعدها
 خلیل خسروی نام گرفت، الفبای رمزی درست کردیم تا اگر چنانکه گیر
 افتادیم بتواند مورد استفاده قرار گیرد. این یک پیش بینی ساده ای بود
 که مورد استفاده نیز واقع گردید.

الفبای رمز را بطرز زیر انتخاب کرده بودیم :

قبلاً" قرار بر این بود که از خطوط مجله یا کتاب استفاده شود. یعنی حروف پیام را در خطوط مجله بترتیب زیر حروف خطوط نقطه‌گذاری می‌کردیم و گاه یکی یا دو تا حرف قبل یا بعد از حرف اصلی.

البته اینوسیله فقط در صورتی قابل استفاده بود که ورود مجله یا روزنامه یا نوشته‌ای دیگر مثلاً" کتاب امکان‌پذیر بود. یکی دو تا روش دیگر نیز درست کردیم که در عمل مورد استفاده قرار نگرفت چون در آن ایام، بدستور فرمانده لشکر، ورود مجله بزندان برای من مجاز بود.

همدانی با استفاده از الفبای رمز فیما بین و از طریق مجله تهران مصور مرا در جریان اوضاع گذاشت و خبر داد که مسئله فشنگ با دخالت فرمانده لشکر حل گردیده است یعنی فرمانده لشکر، امان‌پور، دستور داده بود که صورت جلسه پاره شود.

پس از این حادثه روحیه من تغییر کرد و بیش از پیش بفکر شدم. همدانی دو ماه بعد دستگیر شد.

از بازداشتی در زندان زنده‌ترین خاطره‌ای که دارم گرفتاری متوالی، بقا بود که هر روز بر تعداد آن افزوده میشد و همدانی مرتب با الفبای رمزی که درست کرده بودیم مرا در جریان می‌گذاشت و دیگر روشن میشد که سازمان افسری حزب سراسر گیر افتاده است. ولی به علت بی‌خبری از وضع مملکت و سیاست به اهمیت آن پی نمی‌بردیم.

درست یادم نیست که مدت اقامت من در زندان دژبان کرمان چند روز بطول انجامید.

تعویض زندان

يك روز بامداد سرگرد دهندای به اطاق من آمد و با تاشر گفت كه محل زندان به سیرجان انتقال یافته است و قدری دلسوزانه با من حرف زد.

دلیل این تعویض زندان معلوم بود. میخواستند كه ما در جای دور افتاده ای باشیم. مقامات خیال میکردند كه ممكن است اتفاقاتی یافتد. البته در آنروزها چنین وانمود شده بود كه حزب امكانات فراوان در اختیار دارد و حتی برای دولت بیم يك کودتا نیز میرفت. در آن روزها اوضاع چنین بود و حزب بعنوان يك نیروی قوی شناخته میشد. یعنی نیروی دیگری وجود نداشت و ما هم برآستی و به غلط حزب را موجودی زنده میشناختیم. بگوشمان رفته بود كه سازمان نظامی جبراً كوچكى از حزب كبیر است. دریاچه ای در مقابل اقیانوس. اگر حزب توده حزبی ماركسیستی بودی جز این هم نتوانستی بود!

عده زندانی های افسر در كرمان بیش از ده نفر بود و همـــــــــــــــــه از افسران نيك نام لشكر بودند. مقامات لشكر احساس میکردند كه روحیه گروه بانان بسیار مشكوك و بد است. افسرهای توده ای بیش از همه مورد علاقه درجه داران بودند. زیرا آنها بخوبی شخصیت و ارزش همـــــــــــــــــه فرماندهان را ارزیابی میکردند.

سرگرد دهنادی بمن گفت که از منزل هر چه وسیله لازم داشته باشم میتوانم تهیه کنم و خودش یک نفر گروهبان را فرستاد خانه و طبق صورتی که من نوشته بودم وسایل لازم را گرفت و آورد. دهنادی، افسر دربان خیلی محبت کرد و یک جو پستی نشان نداد.

حوالی پنج بعد از ظهر بود که دو کامانکار به دربان آمد و ما با وسایلم در یکی از آنها بار کردند که سه نفر افسر دیگر نیز در آن بودند. شدیم چهار نفر باضافه عده ای گروهبان برای نگهبانی ما. دو کامانکار ارتشی دربان را ترک گفتند. من در یکی از آنها بودم. منظره داخل کامانکار غم انگیز بود و احساس میکردیم که تحت یک نوع فشار غیر قابل توصیف هستیم و احساس آزادی نمیکردیم. پس از چند دقیقه از شهر بیرون بودیم. البته کامانکار با برزنت پوشیده شده بود و فقط یک درچه بما امکان میداد که با دنیای آزاد ارتباط داشته باشیم. از خلال آن روزنه ابتدا گرد و خاک اتومبیل را میدیدیم و سپس سه جیب ارتشی که بدنبال ما میامدند، بی سیم هم داشتند. دو نفر افسر بیشتر نبود. بقیه همه گروهبان بودند. درست میدانم چند نفر بودند شاید بیست نفر. این دومین باری بود که من به سیرجان میرفتم. دفعه اول مهمان سرگرد فرشچیان بودم. فرشچیان پذیرائی شایانی ابراز داشت و همسرش کاتیا نیز شامی خوب ترتیب داده بود. در آن شب سرگرد سه بطری ودکا نوشید و در شطرنج دو بار مرا مات کرد. این نخستین "قهرمانی" او مرا مجذوب کرد. ولی این آخرین قهرمانی او نبود. سرنوشت چنان نوشته بود که فرشچیان روزی سیمای دیگری از قهرمانی خود را نشان دهد.

بالاخره به سیرجان رسیدیم و ما را بمحله ای کنار لشکر بردند که

خاطرات يك افسر توده ای

دور افتاده بود. بمحوطه‌ای داخل شدیم که از سه طرف اطاق داشت. چندین اطاق. نوعی خلوت. اطاقها نسبتاً "بزرگ با سقف باب. بلافاصله مواضع پشت بامها بوسیله درجه داران نگهبان اشغال شد. ما آنها را میدیدیم که حمایل فنگ روی پشت بام قدم میزدند. منظره‌ای عجیب داشت و باز به مسخره به اوضاع مینگریستیم. یعنی از نظر روانی خود را گول میزدیم و خودمان هم باور میکردیم. در اساس اوضاع را وخیم میدیدیم ولی نه بدان اندازه که میبایست ببینیم. این عکس العمل دو علت داشت: یکی بی خبری و دیگری وانمود به شهادت و شجاعت کردن در معرض خطر.

زندگی جدیدی آغاز گردید. زندانی واقعی و غیر قابل انکار؛ در راس نگهبانان استوار رجائی بود که مردی بسیار پخته و بسیار شعور و بسیار مودب و انسان. دنیا دیده بود و ارزش ما را بخوبی میدانست. در زندان سیرجان اساساً "بما بد نگذشت. حتی میتوانم بگویم که زندانی نبودیم. یکنوع بازداشتی. البته ما در آن روزها قدر وضع خوب خود را نمیدانستیم. بعدها فهمیدیم که از لطف فرمانده لشکر امان پور وضع خوبی داشتم. وقتی که به طهران رفتیم و قیافه واقعی زندان را دیدیم از خواب خوش بیدار شدیم. مسئله دیگری که دارای اهمیت زیادی است، این است که ما در زندان سیرجان از موقعیت افسری برخوردار بودیم و بما به چشم افسر ارتش نگاه میکردند. احترامات تام مرئی میگردید و اثری از توهین و بد رفتاری نبود. ولسی با کمال تمک نشناسی قدر این محبت امان پور را نمیدانستیم و گاه بسه او بد هم میگفتیم.

البته این محبت با ارج فرمانده لشکر یک زیان هم داشت. ما نتوانستیم به وخامت اوضاع پی ببریم و تصمیمات درست بگیریم. آنسوی اوضاع برای ما پوشیده بود.

تقریباً "آسوده بودیم و گاه خیال میکردیم که از ما حساب هم میبرند. درست در همین دوران بود که دولت نهایت خشونت را نسبت به رفقای ما در مرکز ابراز میکرد. شکنجه‌ها اعمال میشد و اهانت‌ها و بدرفتاری‌ها. روحیه صدها خانواده بی سرپرست را متلاشی میکرد. ما جزیره‌ای بودیم در گوشه یک دریا. سیرجان در حاشیه ایران. بدون هیچ ارتباطی!

دستور ناجیه

در زندان سیرجان تا حدی امکان رد و بدل عقیده و اطلاع وجود داشت. من که در همسایگی ارحامی و حجری بودم بیشتر با این دو نفر گفت و شنود داشتم. حجری میگفت چون عده ما زیاد است بعید بنظر میرسد که مجازات سنگین مرعی دارند. در واقع مجازات بر تعداد بیشتری تقسیم میگردد. یکی از رفقای زندانی بیک استدلال ریاضی متوسل میشد. فشار وارد بر یک سطح تناسب معکوس با بزرگی دارد و تعداد افراد زندانی را واحدهای سطح می‌انگاشت. البته این بکاربردن استنتاج غلط از یک قانون مکانیک مولود دستور رهبری حزب بود که به افراد فرمان داده بود که تسلیم شوند. چون دستور رهبری حزب نمیتوانست غلط باشد پس باید آنرا توجیه نمود و دلائلی برای اثبات آن جستجو کرد. البته این طرز تفکر نادرست در کلیه امور حاکم بود.

ارحامی این دستور حزب را با شک مینگریست و در باره آن سکوت

معنی داری ابراز میداشت و در عمل نیز مخالف تسلیم گوسفندوار افسران بود. خواهیم دید که در زندان دژبان چگونه از پنجره با عظیمی گفتگو کرد و او را بفرار وادار نمود.

در بازداشتگاه سیرجان بازپرس ما سرهنگی نیک صفت ——— بود. در انسانیت او خدشهای وجود نداشت و تا آخرین لحظه با ——— خوش رفتاری نشان داد.

ما نمیدانستیم در تهران چه خبر است. از همه چیز ———ی اطلاع بودیم. نه اشاره ای، نه روزنامه ای و نه پیامی. به مسئله لورفتن سازمان اهمیت نمی دادیم. یعنی در این باره تجربه نداشتیم. سازمان ما برای اولین بار بدین شکل لو رفته بود. البته قبلاً "یکبار لو رفته بود ولی سر آنها هم آورده بودند. منظورم لورفتن پوریا و مرزبان بود که میشری توانسته بود در دادستانی ارتش اسناد را نابود کند. ولی ایسن بار مسئله برآستی صورت دیگری داشت، صورتی که با آن بیگانه بودیم.

نخستین بازجویی

بازپرسی آغاز شد. ارحامی و سایر ریش سفیدان گروه کرمان دستور دادند که باید همه چیز را انکار کرد. ما به هیچ سازمانی مرتب ——— نیستیم. ما افسر ارتش هستیم و به شاه و مشروطه وفادار. البته ما هم بدون هیچ اشکالی انکار کردیم و گفتیم اختیار دارید ما و حزب توده؟ هرگز.

امروز هرگاه بدان صحنه بازپرسی می‌اندیشم، از سادگی همه افراد گروه تعجب می‌کنم. سرهنگ می‌گفت: "آقای ستوان شما چه می‌گوئید! در تهران رفقای شما همه چیز را گفته‌اند. و شما می‌گوئید که نیستید و عضویت خود را انکار میکنید؟ سازمان شما سراپا کشف گردیده است! دیگر چیزی باقی‌نمانده! این بازپرسی‌ها برای تشکیل و تکمیل پرونده دادگاه است!" ولی مگر ما باور میکردیم. از موضوع شگجه هم خبر نداشتیم: حتی به تصور ما هم نمیرسید.

وقتی که از دفتر سرهنگ باز می‌گشتیم، یعنی پس از بازپرسی، به هم تبریک می‌گفتیم، چون جواب‌ها همه نه بود، نه اینکه نه گفتن از شجاعت باشد هرگز! بلکه از بی‌خبری محض! از بی‌اطلاعی همه چیز! معذک مشاهده کردیم که افرادی حتی در شرایطی متشابه قدرت مقاومت نمی‌داشتند.

اینکه ما براحتمی انکار میکردیم خود دلیل بر آن بود که زندان هنوز روی ما اثر نگذاشته بود.

سرهنگ شریفی یا اترفی بازپرس می‌گفت: "اینجا انکار میکنید ولی در تهران اقرار خواهید کرد!". ما حرف او را خوب نمی‌فهمیدیم و بعدها فهمیدیم و خوب هم فهمیدیم.

بار اول از همه بازپرسی بعمل آمد و برای لشکر نتیجه‌ای کسب از تهران خواسته شده بود حاصل نشد. پس دوباره بما اطلاع دادند که بازپرسی از نو شروع میشود. و این کار سه بار تکرار شد. ولی نتیجه همان بود یعنی ما اساساً به گروهی مربوط نیستیم. و به ارتش و مقام سلطنت وفادار هستیم. این یک سوء تفاهمی بیش نیست و انشاء الله

رفع خواهد شد.

وقتی که برای بازپرسی احضار میشدیم لباس مرتب میپوشیدیم — و بمحض ورود به دفتر او خیلی جدی به او احترام می گذاشتیم و او نیز از جای برمیخاست و ما را خیلی خوب تحویل میگرفت و میگفت بفرمائید. خیلی مودبانه حرف میزد و این رفتار انسانی او نیز ما را به اشتباه میانداخت و اوضاع را تقوّل قضاوت میکردیم. البته در آن روزها برای ما او فقط وظیفه خود را انجام میداد و دلیلی نداشت که بر سر ما متّ داشته باشد. ما هم براحتی خود را افسر ارتش میدانستیم.

امان پور فرمانده لشکر گفته بود که تا روزی که این افسرهای من وسیله دادگاه محکوم نشده اند، افسر ارتش شاهنشاهی هستند و باید از همه مزایای ارتشی و احترامات نظامی استفاده کنند. امان پور افسر خوبی بود و دانشکده حقوق را نیز در تهران گذرانده بود.

درست در همین موقع ارتش لباسهای بسیار نفیس افسران ارتش آمریکا را بین افسران ایران توزیع میکرد. ارتش آمریکا مقداری زیاده لباس نو از پای تا سر بارتش ایران داده بود. امان پور لباسهای ما را نیز بما تحویل داد که هرگز نپوشیدیم. نه بدان دلیل که از پوشیدن لباس آمریکائی ننگ داشتیم بلکه بدان دلیل که دیگر حق استفاده از اونیفرم ارتش را نداشتیم!

رفتار سرهنگ بازپرس بدون شک مربوط به سیاست فرمانده لشکر بود و مسلماً "این سیاست در انتخاب بازپرس بی اثر نبود. ولی ما چیزی نمیفهمیدیم و اوضاع را سراپا غلط ارزیابی میکردیم.

بزرگترین لطمه ای که از نظر روحی بما وارد آمده بود این بود که ما

خاطرات يك افسر توده ای

را از آنچه که در تهران میگذشت بیخبر می گذاشتند. هر چند سرهنگ بازپرس چیزهایی میگفت ولی ما غلط برداشت میکردیم و به حساساب فریب بازپرس می گذاشتیم.

بیخبری محض ما را غرق در خواب کرده بود و بسادگی هم بیداری دست نمیداد.

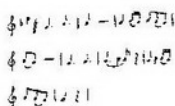
روزها در محوطه زندان یا بازداشتگاه بنوبت برنامه گذردش و هوا خوری داشتیم. اطاق حجره جنب اطاق ارحامی بود و اطاق ارحامی واقع بود میان اطاق حجره و یک دالان که در سوک حیسات چهارگوشه قرار داشت. اطاق من در ضلع دیگر بود. دالان در امتداد ضلع اطاق من بود، بدین ترتیب دالان مستراح میان اطاق مسن و ارحامی واقع بود. وقتیکه ارحامی و من روی صندلی جلو درب اطاق می نشستیم، میتوانستیم براحقی با هم حرف بزنیم، یعنی هرکدام در رأس یک زاویه قائمه بودیم.

در سیرجان زندانیها از هم جدا نبودند

با هم حرف میزدیم، تبادل نظر میکردیم، بهتر بگویم میتوانستیم تباری هم بکنیم. روزی نوبت هواخوری داشتیم، ضمن قدم زنی، حجره گفت: با احتمال ما را بازنشسته خواهند کرد. بعید است که دیگر ارتش اعتماسد

خاطرات يك افسر توده ای

داشته باشد و عذر ما را خواهند خواست. حقوق ما را هم تا آخر عمر میپردازند. بهر حال خدمت ما در ارتش محتمل نیست. این قضاوت حجرى نشان دهنده سطح اطالات ما از جو سیاسى روز بود. بیخبرى و کودنى ما از همین قضاوت حجرى که مرد پخته‌ای هم بود معلوم است. من در زندان سیرجان یا در بازداشتگاه سیرجان به نوشتن مطالبی پرداختم. خاطرات روزانه زندان که بیشتر جنبه احساساتی هم داشت و در آن جسته گریخته شجاعت نشان میدادم. داخل این نوشته‌ها گاه مطالب را با شعر مینویشتم. یعنی نه به شعر. من که شاعر نبودم و نیستم، ولی از عهده به نظم کشیدن برخی مطالب برمیدادم. بعد از ظهرها وقتی که خورشید مینشست و هوا گرمی خود را از دست میداد من بعضی از اشعار خود را به آواز میخوانسدم.



اجباراً در آن شرایط محتوای آن گفته‌ها، ابیات نغمه‌ها و اشعار

طبیعتاً جنبه اجتماعی داشت و در آنها مسائل زندگی دهقانی و کارگری مطرح بود : تشجیع محرومان برای مبارزه علیه بیدادگران ، شورش دهقانان بر ضد مالکان و خلاصه شعارهای کتابی و غیره . در باره دشواری زندگی و کار و محیط کار قالی بافان کرمان و چیزهای دیگر . اشاره به خدا حافظی دانش رجائی از کارگران کرمان که صورت سوگندنامه داشت و در روزنامه محلی کرمان چاپ شده بود . مهندس رجائی از اهالی همت آباد آباده بود . ما در دبستان با هم همکلاس بودیم . ولی از پایان تحصیلات ابتدائی دیگر با هم نبودیم و بعدها او به آبادان برای مدرسه نفت رفت و مهندس شد . بهنگام خدمت من در نیروی دریائی با او رفت و آمد داشتم ولی او فعالیت حزبی داشت . هم خودش و هم زنش فریده و روزی در اتوبوس زن او را دیدم که شعارهایی چاپی در دست داشت که چیزهایی انقلابی داشت مثلاً " ما توپ نمیخواهیم ما نان میخواهیم . البته او به نان احتیاج نداشت بلکه برای کارگران تقاضای نان میکرد ، چون من غالباً " روزهای جمعه خانه آنها میرفتم و غذای خوب میخوردیم . تصادفاً وقتی که دانش به کرمان تبعید شد من هم آنجا بودم . یعنی من هم نوعی تبعیدی ارتشی بودم . در کرمان غالباً " او را به خانه دعوت میکردم و با هم معاشرت مداوم داشتیم . زنش او را ترک گفته بود ، زیرا رجائی موقع شغلی و حقوقی خود را از دست داده بود . همان زن انقلابی که برای کارگران تقاضای نان میکرد . سالها بعد دانش را در تهران بر حسب تصادف دیدم . مرا با اتومبیل خود به خانه برد و مادرش نیز در تهران بود . فرزندی هم داشت . بعدها دیگر او را ندیدم . میگفتند گویا به آمریکا رفته است . ولی باور نمیکنم چون بهشت او مسکو بود و

بعید است که به آمریکا رفته باشد، ولی مگر جنبش به لندن نرفست؟
کمونست‌های سرمایه‌داری. آری غالب کمونیست‌های ما کشورها—ای
سرمایه‌داری را برای زندگی انتخاب میکنند!

جمعا" در حدود پنجاه دوبیتی در زندان ساخته بودم. کتابچه شعر
را تا حوالی تهران همراه داشتم.

یکی از سربازان خوب نی میزد و مقام‌ها را نیک میشناخت.
او میگفت سی سال در پاسگاه‌های امنیه نی زده است و بیداد میکرد.
تعدادی از دوبیتی‌های فایز دشتستانی و بابا طاهر عریان کسسه
آن سرباز میخواند و گاه منهم همراهیش میکردم و او نی میزد:

موکه سردربیا بونم شو و روز سرشگ از دیده ریزونم شو و روز

نه تودیرم نه جایوم میکنه درد همی ذونم که نالونم شو و روز

دلما ز دردته دائم غمینـه به بالین خشتم و بستر زمینـه

همین جرمم که موته دوست دیرم نه هرکت دوست دیره حالش اینه

دلاره توپر خا رو خسک بسی گذرگاه تو برا و چ فلک بسی

گرا ز دست بر آید پوست از تن بیفکن تا که بارت کمترک بسی

شدم رسوای عالم بهر جانان ندیدم من ز وصلش غیر هجران

بت فایز چو قرص آفتابی بزیبر ابر رفت و گشت پنهان

خادرات يك افسر توده ای

خبر آمد که دشتستان بهاره	زمین از خون فایز لاله زاره
خبر بر دلبر زارش رسانید	که فایز یک تن و دشمن هزاره
دلم از گردش دوران شده پیر	فراق یار جانی کرده ام پیر
بیا باد صبا بر گوبه فایز	که زلفش دیگرانرا کرده زنجیر
ذلیل و خواری و زارم از تو هستم	پیشانی روزگارم از تو هستم
اگر فایز فرستی سوی جنت	وگر در کام مارم از تو هستم
بت نامهربان یار ستمگر	جفا جو سنگدل بیرحم کافر
بیا از کشتن فایز پیر هیـز	بیندیش از حساب روز محشر
قلم آور که من دفتر نویسم	برای خاطر دلبر نویسم
در این دنیا ندای کس مرادم	در آن دنیا به پیغمبر نویسم
از آن روزی که ما را آفریدی	به غیر از معصیت از ما چه دیدی
خدا و ندا به حق هشت و چار ت	زمن بگذر شتر دیدی ندیدی
مو آن رندم که نامم بی قلندر	نه خون دیرم نه مون دیرم نه لنگر
چو روز آیه بگردم گردگیتی	چو شوگر نه به خشتی و انهم سر

حرکت ارتشیران

اعلام حرکت بطهران مرحله ای جدید در روحیه ما بود. نوعی تکیان احساس شد. طی سه بار بازپرسی روحیه مقاومت بطور قاطع حفظ شده بود. همه گفته بودند نه ولی این بدلیل قهرمانی ما نبود.

از لحظه اعلام حرکت اوضاع جور دیگری شد. روحیه ها آزرده شد و در برخی نوعی ترس مخفی پدید آمد. سرهنگ بازپرس که مرد خوبی بود بارها گفته بود که اینجا نمیگوئید ولی در تهران همه چیز را خواهید گفت، یعنی همه چیز شناخته شده است. از شما یک اقرار برای تکمیل پرونده خواهند خواست.

در روزی که مسئله حرکت بطهران مطرح شد تو گوئی اخبار زیادی بما الهام گردید.

وقتی که ما را چون اسیران جنگی در اتوبوس زرد رنگ ارتشی ریختند قیافه ها غمگین بود و برخی متفکر بنظر میرسیدند.

در اتوبوس در کنار هر افسر یک نفر گروه بان نشسته بود، مسلح به اسلحه کمری و یک نفر سرگرد مأمور انتقال ما بطهران بود. البته بر سر دو راهی کرمان گروهی دیگر بما بنا بود پیوندند که ما نمیدانستیم.

کار تهیه لشکر دقیق بود و هر نوع پیش‌بینی و پیش‌گیری بعمل آمده بود. پیش‌بینی شده بود که مبادا کسی فرار کند، مبادا کسی خودکشی کند. این پیش‌بینی‌های لشکر ما را بیشتر متوجه وخامت اوضاع کرد. اوضاع در نظر ما کاملاً "دگرگونه جلوه‌گر شد.

توفیق مجدد زندان بسوی تهران

براه افتادیم و صدای اتوبوس به ناله‌ای غم‌انگیز شباهت داشت. هیچوقت صدای اتوبوس بدان حد حزن‌آور نبود. بر سر دوراهی متوقف شدیم و دیدیم که اتوبوس دیگری نیز از کرمان آمده که حامل فرمانده اعزام سرهنگ خورش، دکتر بینا و وسائل بهداشتی و چیزهای دیگر بود. این توجه فرمانده لشکر را به دو صورت میتوان توجیه کرد: احتیاط و پیشگیری از حادثه و توجه ویژه او به افسران زیردست خود که بعقیده من صورت دوم بیشتر احتمال میرفت. امان‌پور در آن شرایط همیشه آقائی و بزرگی خود را نشان داد و تسلیم محیط زهرآلود ارتش نشد.

در اتوبوس با روحیه‌ای خوب نشستیم. من که میخواسم وانمود کنم که از این وضع ناراحت نیستم با سرگرد مأمور که افسر بسیار متینی بود

گاه کلمات آغشته بشوخی میگفتم و او با کمال متانت و خونسردی تحمل میکرد. بدیهیست که این تحمل او دو دلیل میتوانست داشته باشد: یکی اینکه فرمانده لشکر دستور داده بود که با ما بسیار خوشرفتاری شود و رعایت مقام نظامی ما را بنمایند، دوم اینکه ما در نظر او آدمهای شکست خورده ای بودیم و دلش بحال ما میسوخت و رعایت خیلی زیادی از گفتار غالباً "لوس من مرعی میداشت. او از اوضاع آگاه بود و میدانست که ما از همه چیز بی خبریم. او میخواست ما موریت بدون دردسر انجام گیرد. میخواست ما را سالم و بدون حادثه بمقامات نظامی تهران بپسارد. از طرفی ما هنوز ملبس به لباس افسری بودیم و در سطح خود او قرار داشتیم. درجات سرگردی و سرهنگی بر شانه های رفقای ما در اتوبوس برق میزد. ما نمیتوانستیم تصمیم بگیریم که آیا چون افسر رفتار داشته باشیم یا چون زندانی.

ناظرینی که ما را از دور در کنار جاده ها میدیدند با کنجکاوای بمانگاه میکردند. البته بعضی از تماشاچیان که در جریان اخبار و اوضاع بودند با خیرگی نگاه میکردند.

جزئیات را فراموش کرده ام ولی بیاد دارم لحظه ای پیش آمد که زندانی بودن خود را با ژرفای زیادی لمس کردم. یک توقف شبانه مرا عمیقاً بفکر فرو برد. بیابان مسطح بود و از دور تپه ای پدیدار بود.

آوای خربن اتوبوس

اتوبوس به دستور سرگرد متوقف شد و گفتند یکربع ساعت توقف، هرکس به قضای حاجتی نیز نیازمند است بفرماید. همه نیاز داشتند، چسبه زندانی‌ها و چه نگهبانها.

گروهبانها حق نداشتند ما را رها کنند و ما نمیتوانستیم از آنها دور شویم. البته مسلم است که ما گروهبان‌ها را نمیشناختیم و آنها هم ما را نمی‌شناختند. در این مورد سرگرد بما گفته بود که دستور دارند بما دستبند بزنند ولی فرمانده اعزام سرهنگ خوروش دستور داد که دستبند نزنند و ما بعدها متوجه این رفتار خوب مأمور لشکر کرم‌مان شدیم. سرهنگ گفت همقطاران عزیز متوجه مسئولیت من هستند و رعایت وظیفه خود را خواهند کرد.

البته ما که کاری نمیتوانستیم بکنیم ولی این اقدامات احتیاطی لازم بود. بهنگام قضای حاجت گروهبان مأمور با نهایت ناراحتی در چند قدمی میایستاد و وانمود میکرد که نگاه نمیکند ولی میترسید که مبادا زندانی فرار کند و یا اینکه اسلحه او را بگیرد و خودکشی کند و یا اینکه مثلاً کاری ماجراجویانه ابراز دارد. شب بود و تاریک ولی چراغهای دو اتوبوس و دو جیب روشن بود. آسمان منظره‌ای بسیار زیبا داشت ولسی افق در تاریکی ژرفی غرق شده بود و انسان بیاد مراسم مذهبی شام غریبان میافتاد. آری شام غریبان:

هر چه بطهران نزدیک میشدیم سنگینی هوا را بیشتر احساس میکردیم - فقط یک چیز ما را از نظر روحی تغذیه میکرد - شرایط نامساعد دسته جمعی سنگینی بار غم بر دوش همه پخش میشد و ثقل آن خواه ناخواه کمتر احساس میکردید.

حوالی ساعت دوازده به نائین رسیدیم و ما را مستقیماً به ژاندارمری بردند. حیاط ژاندارمری نسبتاً وسیع بود و ما میتوانستیم در سطح آن آزادانه قدم بزنیم. ظهر بود و برای ما بلافاصله نهار آوردند. دیس های غذا را از رستوران میاوردند. غذای بسیار مفصل و متنوعی بود: برنج و جوجه، ماست، تخم مرغ، سبزیهای مختلف. ما هم گرسنه بودیم و هم خستگی راه را نیز احساس میکردیم.

نخستین ضربه وحشت را

ناگهان مشاهده کردم که در میان رفقا یکنوع احساس وحشت بوجود آمده است و همه دارند دور هم جمع میشوند. تو گوئی گرگ به گلــه زده است و یا اینکه بمبی منفجر شده است. در صدد تحقیق برآمدم معلوم شد که در مستراح ژاندارمری روزنامه ای پیدا شده است که در آن اعدام گروه اول مندرج بوده است. این خبر از بمب هم مهمتر بود زیرا برآستی در ما روحیه انقلابی ایجاد کرد. ما تا آن لحظه تصور نمیکردیم که کسی را اعدام کنند، ولی حالا متوجه شدیم که نه، برداشت

ما غلط بوده و عده‌ای را اعدام کرده‌اند. برای من و برای دیگران لحظه‌ای بود تاریخی. من دچار ترسی عجیب شدم و خودم هم از حسس این ترس در تعجب بودم و از ضعف خود در برابر حادثه احساس شرمساری کردم. دادستان برای همه بدون استثناء تقاضای اعدام کرده بود. *

* همانطور که گفته شد تا آن روز ما هیچگونه اطلاعی در باره بازپرسی‌ها و دادگاه‌ها، محکومیت‌ها و اعدام‌ها نداشتیم ولی اسناد مکتوبه از مستراح چشم ما را روشن ساخت و تقریباً کلیه اطلاعاتی را که برای روشن شدن ما لازم بود در اختیار ما قرار داد و مخصوصاً از نظر قانونی متوجه شدیم که اهمیت موضوع تا چه پایه مهم می‌باشد. مطابق ادعای نامہ دادستان برای اعضا و رهبران سازمان افسری به پنج ماده استناد شده :

۱ - ماده ۱ قانون مقدمین علیه امنیت و استقلال مملکتی

۲ - ماده‌های ۶۲ و ۶۷ قانون کیفر عمومی

۳ - ماده‌های ۳۱۷ و ۴۰۹ آئین دادرسی و کیفر ارتش.

البته ما غالباً به این مواد و قوانین آشنائی نداشتیم ولی سروان حجرى آنها را میدانست و برای ما تجزیه و تحلیل کرد. سروان حجرى که در زندان سیرجان تحت تأثیر دستور حزب تصور میکرد چون عده ما زیاده است حداکثر مجازات اخراج از ارتش با استفاده از حقوق و یا انتقال به وزارتخانه‌های دیگر میباشد با مطالعه روزنامه‌ها سخت دگرگون شد و بیاد دارم که به ارحامی گفت : "ما خام و خواب بوده‌ایم و مسئله جدی‌تر از آنست که ما در باره‌اش میانداشیدیم" و سپس ادعای نامہ دادستان را بدقت خواند و نتیجه گرفت که تمام اسرار سازمان نظامی در اختیار پلیس است.

براستی این روزنامه چون پتکی بود که بر سر گروهی بیخبر از همه چیز وارد شد. قیافه راندارمها همه گرفته و متأثر بود زیرا آنها ما را مسافرانی میدانستند که بسوی اعدام میرفتیم. آنها بدون شک آن روزنامه را برای اطلاع ما در مستراح گذاشته بودند. لیست اعدامیهای سری اول نشان میداد که مجازات‌ها بیرحمانه است و مسئله بینهایت جدی است. بدین جهت همه دچار وحشت شدند، چه اعضای ساده و غیر مسئول و چه اعضای مسئول و سطح بالا. تحیر من تا چند دقیقه بطول انجامید و لحظاتی چند به ارحامی نگاه کردم. گفت میدانم چه میخواهی بگی؟ چرا فرار نکردیم. گفتم اقلاً "سما و شهیدی و مسئول‌ها. ارحامسی گفت: "گذشته! فعلاً" در برابر مسئله دیگری هستیم". غذا را بـهـ بی‌اشتهایی ولی در محیطی سرشار از محبت‌های متقابل خوردیم. در موقع غذا خوردن همه به یک چیز فکر میکردیم و آن لیست اعدامیهای گروه اول بود.

من قبل از شروع به غذا قدری در حیاط قدم زدم تا روحیه و اشتهای خود را بازبالم ولی اقرار میکنم که در نخستین دقایق وصول خبر دچار ترس شدم.

تخریب خاطر

در آن روز من بکتابچه خاطرات و اشعار خود مراجعه کردم. ارحامی و دیگران گفتند که اگر این نوشته ها بدست پلیس افتد برایت دردسر درست خواهد شد و پرونده ای سنگین علیه تو تنظیم میگردد و موجب زحمت زیادی را فراهم خواهد کرد. من آنها را در شرایط ویژه ای نوشته بودم، شرایطی که بنمور من دستگاه حاکم ناتوان است و سازمان ماسکست ناپذیر، شرایطی که بنظر خیلی ها گذرا و بی اهمیت میبود. بطور کلی مندرجات آن کتابچه نشان دهنده اعتقاد و ایمان کورکورانه گروهی بود. آن کتابچه رفتار رفقا را از نخستین لحظه زندانی شدن تا حادثه تکان دهنده کشف روزنامه در مستراح ژاندارمری نائین بروشنی نشان میداد. تعداد صفحات آن از حد تجاوز میکرد. بعدها هرگز نتوانستم در خاطره خود محتوای آنرا زنده کنم. جز برخی مطالب کلی. در واقع آن نوشته یکنوع وقایع نگاری بود که جنبه تجزیه و تحلیل نداشت. ولی وقایع بسیار جالب و از نظر توصیف خوب بود. پدیده های احساسی و اشعاری که در آن شرایط بنظم کشیده بودم همه فراموش گردید. ولی فقدان بزرگی نیست چون چیز قابل اهمیتی نبود. چیزی بود منظوم و فاقد ارزش شعری، یکنوع "موسیقی نوین".

قبل از رسیدن به کاشان در یکی از دهات کنار باغهای یک آبادی توقف کردیم. مسافرت با اتوبوس آنهم با آن روحیه خراب خسته کننده بود.

من با شاهسنى بديوار باغى تكيه داده و با هم مشغول گفتم و شنود بوديم . شاهسنى در كرمان با من رابطه حزبى نداشت ، ولى اتفاق افتاده بود كه با هم سلام عليك داشته باشيم و نسبت بهم احترامى قائل بوديم و از سازمانى بودن هم بى اطلاع بوديم و هنوز نميدانستيم كه اعضاى يك سازمان هستيم . در آن دقايق دشوار با هم احساس همدردى ميكرديم و برخى مسائل را مطرح ميساختيم . ناگهان مجيد شاهسنى گفت : "تا كسى اين ملت بايد زير بار ظلم رنج تحمل كند، تا كى گروهى جاكش بر يك ملت حاكم باشند". تعجب كردم ولى او را تأييد نمودم . با خود گفتم كه مسلماً "شاهسنى جزو گروه ماست و از خود ماست

بديهيست خواننده ممكن است كه بسادگى ما بخندد و تعجب كند كه چطور ميشود من تازه فهميده بوده باشم كه او هم توده اى است . ولى بايد خود را در آن محيط قرار داد تا بتوان به روحيه آنروزى ما پي برد . ما از هم ميترسيديم و معلوم نبود كه همه ما عضو حزب باشيم . فقط مسئول ها افراد پائين را ميشناختند و هنوز موضوع آفابى نشده بود و به اصطلاح خود را سوءتفاهمى جا ميزديم . آرى ، پس از چهل روز زندانى يا بازداشت بودن و پس از آنهمه اتفاقات كه براى ما روى داده بود هنوز ما نسبت بهم شك داشتيم و براستى هيچكدام از ما تصور نميكرد كسـه سازمان از سر تا پا لورفته باشد . البته نحوه بازپرسى كه بدون شكنجه بود و جريان قانونى خود را طى ميكرد ما را بيش از هر چيز دچار اشتباه كرده بود . بيچاره سرهنگ هر چه ميگفت آقاى ستوان بيهوده چهل نكـن در تهران همه چيز گفته شده ولى بيفايده بود و جواب ميداديم كه ما سوءتفاهمى هستيم ، اختيار داريد!

مسئله آینه

حوالی بعد از ظهر به منطقه گاشان رسیدیم و در کنار مزرعه ای توقف کردیم. خورشید هنوز در آسمان میدرخشید و رنگ آبی و شفاف آسمان با زمین سبز و پر ضراوت طرحی بسیار زیبا بر زمین ریخته بود. هوا خنک بود و کشتزاری که جلو ما بروی ما تبسم میکرد لطافت عجیبی می پراکند.

در اینجا توقف ما بیش از سه ساعت طول کشید و این را هنگام توقف اعلام کردند. از نائین ببعد افسران مأمور با ما تقریباً "قطع رابطه معمولی کردند و در اتوبوس تقریباً" گفت و شنودی نبود. رفقای ما همه دچار انجماد فکری شده بودند و افسران نگهبان نیز که متوجه آگاهی ما از اوضاع شده بودند دچار یکنوع شرمساری شده بودند، زیرا نمیخواستند در وظیفه زندان بان همقطارهای نیکنام خود انجام وظیفه کنند.

توقف طولانی ما بدلیل نیاز اتوبوسها به کنترل بود و برخی تعمیرهای جزئی ضروری بنظر میرسید. دیدیم که مکانیسین ها که علاوه بر شوفرها با واحد نگهبان آمده بودند با جعبه های ابزار و اسباب به وارسی اتومبیل ها همت گماشتند. معلوم بود که بعد از این توقف حرکت ما خیلی میبایست مرتب و سریع باشد. از طرفی نگهبانان بیشتر از ما خسته شده بودند و این خستگی از سیمای آنها بخوبی پیدا بود. از این اطراق

بعد وظیفه آنها سنگین تر بود، زیرا از نظر احتیاط مراقبت بیشتری لازم بود. فرماندهی نگهبان حق داشت هر گونه حادثه‌ای را در حواله‌سی تهران ممکن الوقوع بداند. مثلاً "فرار و یا مواجهه با گروه‌های نجات که ممکن بود از طرف حزب ترتیب داده شده باشد. البته آنها میدانستند با یک حزب پوشالی سروکار دارند و پس از دستگیری سازمان افسری دیگر نیروئی تحت عنوان حزب وجود نمی‌داشت. چه مأمورین و چه دستگاہ در جمع از اهمیت کمی و کیفی سازمان افسری به وحشت افتاده بودند و میدانستند که پشت این دکور چیزی وجود ندارد و اگر اینرا میدانستند بدون شک با ما آن خشونت قرون وسطائی را اعمال نمی‌کردند.

در مزرعه سرسبز حوالی کاشان ما دیگر خود را زندانی محسوس میدانستیم. من با تعمق به چهره‌های نگهبانان نگاه میکردم. آنها عوض شده بودند. هم متأثر بودند و هم شفیق و مهربان.

دو نفر از گروه‌بانان برای ما جای آوردند و به‌مراه جای می‌بود و بعضی خوردنیها. ما دیگر هر نوع ملاطفت آنها را جور دیگری تعبیر میکردیم و این طبیعی بود. قیافه آنها مثل ملاقاتی‌های بیمار مشرف بمرگ بود. ولی ما در این لحظات به آشامیدن و خوردن توجه نداشتیم، مخصوصاً تیپ‌هایی نظیر ارحامی و شهیدی زند مشکلات مهمی را در سر می‌داشتند. آنها میدانستند که ماجرائی خطیر در پیش دارند و از موقع حزبی خود نیز آگاه بودند.

بین ما اسرای توده‌ای رابطه‌ای جدید بوجود آمده بود، توگوئی زندگی جدیدی را بناست آغاز کنیم. امروز بعد از ظهر در کنار مزرعه حوالی کاشان در خاطره همیشه زنده است. در آنجا با یک مسئله جدی مواجه بودیم. همه خود را در برابر خطری بزرگ واقع میدیدیم. همدردی بحمد کمال رسیده بود.

همه با مهربانی خاصی بهم میگریستیم. درست مثل اینکه همه ما اعدامی بودیم و به دیگران بچشم اعدامی نگاه میکردیم، همه در برابر دشمنی واحد خود را میدیدیم.

برای ما در آن جلسه شورا که حائز اهمیت زیادی بود مسئله حیات و ممات مطرح بود. مسئله آینده ما مسئله کسان و دوستان، مسئله فرزندان، خواهران، مادران، پدران و همسرها، اینها همه برای ما در یک لحظه مطرح شده بود و باید بآن می‌اندیشیدیم.

نگهبانان از دور مراقب اوضاع ما بودند. ما بواقع همانند مرغانی بودیم اندر قفس که میدان عمل محدودی داشتیم. نگهبان‌ها مطلقاً در این قید نبودند که به مذاکرات ما گوش بدهند. هرگز بدان نیاز نداشتند. آنها تحت تأثیر حادثه نائین بودند. آری، بدون شک آن روزنامه را همین نگهبانان در مستراح رانداگیری نائین گذاشته

بودند، نه اینکه کار ژاندارمها باشد، شاید کار دکتر بینا بود. او پزشک بود و زیاد از انضباط نظامی پیروی نمیکرد، زیرا دستور بود که ما از هر گونه خبری محروم باشیم. این روزنامه بدون شک میتوانست که برای گذارنده آن و یا رساننده آن دردسری بزرگ بوجود آورد. روزنامه‌ها کیهان بود.

ارحامی گفت: "رفقا بنشینید، مثل اینکه وضع خیلی بیش از آنچه که تصور میکنیم موم است. ما تا به امروز موضوع را ساده میگرفتیم ولی اکنون دلایلی داریم که نه چنان نیست. این بیخبری ما از آنچه کس در خارج میگذرد ما را دچار اشتباهات بزرگی در ارزیابی حوادث کرده است. اگر موضوع را بدان سان که امروز می‌بینیم میدیدیم، شاید تعدادی از رفقا راه فرار از ایران را پیش گرفته بودند. ما بطور خفت باری غافلگیر شده‌ایم و با ضربتی جبران ناپذیر مواجه هستیم. اکنون باید مسائل مهم را مطرح کنیم زیرا بدون شک وقتی که بظهران رسیدیم ما را از هم جدا خواهند کرد و امکان هیچگونه تباری نخواهیم داشت، قبل از هر چیز باید بکوشیم که روحیه‌ها زنده و خوب بماند. در برابر خطر نباید دچار سرگردانی شویم. این خود تمرینی است برای تقویت روحی ما. باید خط مشی آینده را هم اکنون تا آنجا که ممکن است بررسی کرد. در میان ما بعضی‌ها جوان‌ترند و سابقه حزبی کوتاه‌تری دارند و بدون شک زودتر از دیگران از زندان آزاد خواهند گردید. بر عکس پرونده بعضی‌ها سنگین است، اعدام و حبس ابد و یا حبس‌های دراز مدت در انتظار آنهاست. جوانان سبک پرونده باید وظیفه خطیری را تقبل کنند. مثلاً" پس از خروج از زندان باید بتوانند به امور زندگی

خانواده‌های رفقای که هنوز از زندان آزاد نشده‌اند رسیدگی کنند. حتی ممکن است اگر رفیقی به حبس دراز مدت محکوم باشد و امید رهاشی او نیز کم باشد همسر او طلاق گرفته و با رفیقی که از زندان آزاد شده و مجرد است ازدواج کند، البته با رعایت کلیه سنت‌های مذهبی و غیره. این ازدواج میتواند دائم باشد و ممکن است اگر طرفین موافق هستند، موقت، یعنی پس از اینکه رفیق با محکومیت دراز از زندان آزاد شود همسرش از شوهر دوم طلاق گرفته و با شوهر نخست خود زندگی را از سر گیرد. بهر حال رفقای که از زندان زودتر آزاد میشوند موظفند که به امور زندگی خانواده‌های رفقای زندانی رسیدگی کنند و کمک‌های مورد احتیاج را نسبت به افراد خانواده‌های رفقای دربند مرعی دارند. بدیهیست که طرح مسئله بدین صورت تا حدی ناراحت‌کننده است ولی فراموش نکنید که ما با پدیده ناگواری روبرو هستیم، حادثه‌ای که ممکن است یکبار در زندگی انسان بوقوع پیوندد، در واقع حادثه‌ای که ما با آن روبرو شده‌ایم یک پدیده انقلابی است ولو اینکه انقلابی مطرح نباشد. امروز باید به مسئله بازپرسی نیز توجه کنیم. بدون شک بازپرسی در تهران آنچنان نیست که در سیرجان شناختیم. باید موضوع را عمیق‌تر بررسی کرد. چه چیزها را باید گفت و چه چیزها را نباید گفت".

طرح مسائل مختلف و تبادل نظر در باره آنها قریب به دو ساعت بطول انجامید و تصمیماتی نیز در باره موضوعات مختلف گرفته شد. حس همدردی به حدّ کمال بود و درک متقابل مشکلات موجب امیدواری همه ماها گردید. نمونه این قبیل همدردی‌ها را فقط در سازمان‌های معدودی میتوان یافت، سازمانهایی که اساس آن بر ایمان محکم استوار است :

مذهبی، کمونیستی و غیره. معذک در مورد طلاق - ازدواج اتفاق نظر نبود. برای مثال یکی از ماها داستان زیر را بیان کرد که نشان میدهد که احساسات و عواطف انسانی بزمیت میتوانند از آئین نامه ها و قراردادهای اجتماعی تبعیت نمایند:

"سلیمی آذربایجانی زندانی سیاسی محکوم به ~~سزای~~ حبس ابد شد. همسرش را پدر و مادر دختر بزور از او طلاق گرفتند. دخترک ارتباط خود را با همسرش پنهانی ادامه میداد تا مجبورش کردند همسری مردی را بپذیرد. مقدمات فراهم شد و به اشک و آه دخترک توجهی نکردند. سر سفره عقد نشاندند. پس از مراسم عقد اجازه خواست دو رکعت نماز بگذارد. به اطاق دیگر رفت. بازگشتش طولانی شد. به در کوبیدند. باز نکرد. در را شکستند، او را مرده یافتند. دخترک خودکشی کرده بود".

تأثیر این واقعه در روحیه یک زندانی سیاسی چه بود خدا میداند.

انحازوش در زندان

روش کلی عبارت بود از انکار قطعی عضویت حزب توده و ابراز وفاداری به شاه و سلطنت.

البته این تصمیم چیز مسخره‌ای بیش نبود، زیرا سازمانی که از سر تا ته بدست پلیس افتاده بود دیگر چه انکاری ممکن می‌توانست باشد. ولی این تصمیم ناصحیح بر پایه بی‌اطلاعی ما از اوضاع مملکت بود. ما هنوز در باره لو رفتن سازمان خود و چگونگی آن هیچگونه اطلاع درستی نداشتیم. تنها اطلاع ما اعدام ده نفر گروه اول بود.

تصمیمات متخذه در آن مزرعه خوب بود ولی با واقعیت مطابقت نداشت. ارحامی و یا شهیدی زند هرگز تصوّر نمیکردند که بازپرسی در تهران با وسائل غیر قانونی انجام میشود. ما به شکنجه فکر نمیکردیم و بدین ترتیب یک عامل بسیار بزرگ را به حساب نمی‌آوردیم. جوابهای مسئله ما همه نادرست میشد.

این تصمیم غلط عواقبی دردناک داشت. این را هم بگویم که گروه افسران کرمان در این حوادث، سیاست خشن و نادرستی هم داشتند. درست است که رفتار نسبتاً "قهرمانی را تشویق میکردیم ولی این قهرمانی در جای خود عمل نکرد. بعدها فهمیدیم که رهبران گروه کرمان با سایرین فرق فاحش داشته‌اند و ایمان آنها به آنچه که میگفتند و میکردند با بقیه تفاوت داشت. و این بسی غم‌انگیز است. ما توقع نداشتیم که دیگران مثل ما تصمیم غلط بگیرند، ولی متوقع بودیم که اقلاً در ضعف روحی بفکر سبقت‌گیری نباشند.

خفت شکنجه یا شکنجه خفت

ارحامی هرگز تصوّر نمیکرد که شخصی چون مبشری، زیر شکنجه، در بازپرسی همه چیز را گفته باشد. او تصوّر نمیکرد که مختاری بقیه اطلاعات را داده باشد. او نمیدانست که اسامی همه افسران سازمان نظامی حزب توده در کتابچه‌ای به رمز در اختیار پلیس قرار گرفته باشد. آری، در آن مزرعه، آن بعد از ظهر فراموش نشدنی در آن جلسه حزبی - آخرین جلسه حزبی - ما تصمیم گرفتیم که بگوئیم نه! بعضی‌ها گفتیم نه! ولی انکار با اجرای شکنجه بسستی گزائید و این طبیعتی است.

معذالک پیشنهاد تحمل شکنجه بدلیل زیر مورد تقاضا و هم مورد تأیید تام من بود. بفرض اینکه پلیس همه چیز را بداند نباید بدون شکنجه دانسته‌های او را تأیید کرد، زیرا هیچ چیز از لمس شکنجه انسان را نسبت به شکنجه دهنده بدبین‌تر نمیکند. برای اینکه ما از رژیم منفور حاکم تنفر تام داشته باشیم باید طعم شکنجه آنرا بچشیم. بزرگترین ضربتی که طبقه حاکم بر خود میزد همین شکنجه‌ای بود که به احقانه به متهمین و مخالفین میداد.

مسئله اینست که این تصمیم، یعنی انکار در بازپرسی هر چند تصمیم درستی بود ولی در عمل زبان بختی بود و موجب شد که ما، یعنی کسانی که

در بازپرسی انکار کردیم و با تحمل شکنجه اقرار کردیم، شدت خفیف شویم و نکبت ببینیم. در هر صورت اقرار در بازپرسی حتمی بود، زیرا پلیس همه چیز را میدانست و فقط برای تکمیل پرونده به یک اقرار متهم نیازمند بود و پس. بعضی از میان ما خیلی مقاومت کردند و خیلی هم کتک خوردند و خفیف شدند و فحش و ناسزا شنیدند و سرانجام همه چیز را گفتند. بعضی کمتر مقاومت کردند و با تحمل کمی سختی به اقرار آمدند. معذالک بعدها معلوم شد که افسران کرمان بیش از دیگران شکنجه را نوش جان کردند و شخصیت بزرگتری ابراز داشتند. ولی اتفاق افتاد که عده‌ای نمی‌توانستند شکنجه ببینند. آنها پس از ختم دادگاه‌ها برای جبران ضعف‌های خود دست به کارهایی زدند که بینهایت مسخره بود و آنها را به موجودات مسخره‌ای تبدیل کرد.

شب خیال یا خیال شب

در یکی از دهات کاشان شب را گذراندیم. این دهکده متعلق بود به سرتیپ شیانی. از طرف او یا مباشرش ما را در خانه‌ای که متعلق به او بود جای دادند. شام و صبحانه هم همان شیانی بودیم. سرتیپ شیانی سنگ تمام گذاشته بود و پذیرائی از ما شاهانه بود: شام

و صبحانه‌ای مفصل و اربابی. خود او را ما ندیدیم و نفهمیدیم که آیا خودش در آنجا بود یا نه؟ ولی مثل اینکه نخواست خودش را بهمان نشان دهد. البته معنی هم نداشت، زیرا تماس با ما بدون شک در آن شرایط صواب نبود.

در آن شب، شام را همگی با هم خوردیم. سرهنگ خوروش و آن سرگرد هم بودند. دکتر بینا هم بود. آنها مسائل زیادی را برای ما روشن ساختند. اخبار مفصلی در اختیار ما قرار گرفت. مخصوصاً "بینا" ما را زیاد روشن کرد و هرچه میدانست گفت. بعضی از رفقا محرمانه گفتند نباید همه این حرفها را در بست پذیرفت. ممکن است قصدشان تضعیف روحیه ما باشد و از طرف دستگاه مأموریت داشته باشند. ولی دکتر بینا با من دوست بود و من حرفهای او را نمیتوانستم باور نکم.

حجری، شیانی را میشناخت و در باره اش چیزها گفت: "شیانی از دوستان نزدیک شاهپور علیرضا بود و با او به شکار میرفت، هیچ بعید نیست که شیانی ما را نجات دهد و وسایل فرار ما را فراهم آورد. شیانی تیپ ارباب منش و ایلخان است، مثلاً اسب ببخشد یا شمشیر اعطا کند، از این قماش".

این سخنان حجری در آن لحظات هراس تأثیری زیاد داشت و ما را دچار نوعی خیالبافی میکرد. کم کم داشتیم باور میکردیم که شیانی از طرف بعضی مقامات مأمور است ما را فرار دهد. حتی حجری میگفت این برنامه برخلاف نظر حزب است. ما به دستور حزب تسلیم شده‌ایم و کاسه‌ای ممکن است زیر نیم کاسه باشد. ارحامی میگفت شاید نظر حزب

خاطرات يك افسر توده ای

با احتساب تحوّل اوضاع عوض شده باشد، دستگاه رهبری حزب که جامد فکر نمیکند، یک، ما زمان انقلابی باید نرمش نداشته باشد. اگر حمزب در نظر داشته باشد که ما را فرار دهد ما نمیتوانیم اطاعت نکنیم. در هر صورت این بحث در آن شب بطور جدی در گرفت و حوالی ساعت یازده، فرمانده نگهبان دستور داد که حالا دیگر موقع خواب است و ما را بین اطاقهای موجود تقسیم کردند. من با حجرى و دو نفر دیگر در یک اطاق بودیم و دوسه بار از خواب بیدار شدیم و تصوّر کردیم که ساعت فرار فرا رسیده است، ولی اشتباه محض بود و ساعت شش صبح ما را برای صبحانه در اطاق پنجدری جمع کردند و خیلی زود پس از صرف صبحانه گفتند بفرمائید به اتوبوس سوار شوید.

بدیهی است وقتی که برای شخصی یا گروهی اتفاقی ناگوار روی میدهد آن شخص یا آن گروه میگویند که از هر موقعیتی برای رفع مشکلات خود استفاده کنند.

وقتی که ما به زندان افتادیم با همین مسئله مواجه بودیم و غالب رفقا فکر افتادند از اقوام با آشنایان منتفذ خود برای نجات خویش استفاده کنند، البته اینگونه راهیایی ها هم میتوانست جنبه فردی داشته باشد و هم جنبه گروهی.

این نکته را من شخصا "آمودم که غریزه شخص بیشتر متوجه دفاع از نفس خود است. مثلاً" بیاد دارم در آن شرایط بحرانی یعنی در آن زمانیکه ما را از سیرجان بسمت تهران حرکت دادند، بنظرم رسید که وسیله دکتر بینا که پزشک لشکر بود و به همراه سرهنگ خسروش

و افسران و درجه داران دیگر که مامور انتقال و تحویل ما بزندان دژبان تهران بودند پیامی برای منوچهر وارسته بفرستم. علت آن این بود که منوچهر وارسته با دربار ارتباط داشت و بقول خودش معلم شاهزاده‌ها نیز بوده است و نیز داماد سپهبد یزدان پناه. و بالاخره من هم در دانشکده افسری شاگرد او بودم و هم پس از خاتمه تحصیلات در کلاس درس خصوصی او که در منزل مسکونی او واقع بود شرکت میکردم. خانه‌اش در خیابان کاخ کوچه‌پشن بود. در دانشکده افسری او معلم زبان فرانسه ما بود و بعد یعنی موقعیکه بخانه او میرفتم زبان انگلیسی را از او می‌آموختم. چند جلسه‌ای هم بمن درس پیانو داد. او استادی هنرمند بود و چند زبان را میدانست و یکی دو زبان را خوب میدانست ولی یکروز بجای اینکه من درس موسیقی را تمرین کنم داشتم برای خودم چیزهای دیگری می‌زدم. بیاد دارم وارسته که صدای نواختن پیانوی مرا شنید از دفتر کار خود بلند شد و آمد به نزد من و گفت:

"آقای ستوان عباسی اگر بدین ترتیب خواهی کار بکنی هرگز پیانو زدن را نخواهی آموخت. این روش کار هم اتلاف وقت برای من است هم برای خودت".

منهم از آن لحظه به بعد از تمرین پیانو دست کشیدم ولی آموختن زبان انگلیسی را ادامه دادم.

اکنون که صحبت از وارسته شد اینرا هم بگویم که پس از خروج از زندان روزی به سراغ او رفتم. البته آدرس او عوض شده بود و گویا در بالای خیابان بهار زندگی میکرد. از من استقبال خوبی کرد و خیلسمی هم از دیدن وضع من متاثر شد و خودش گفت:

خاطرات يك افسر توده ای

"من برای شما چه خدمتی میتوانم بکنم".

گفتم :

"اگر ممکن است گاهی بیایم اینجا و شما در تدریس زبان فرانسه به شاگردها کمک کنم و از این راه شاید بتوانم حداقل درآمدی داشته باشم".

پذیرفت و گفت :

"فعلاً" شاگرد زبان فرانسه کم داریم. بیشتر مردم انگلیسی و آلمانی میخوانند. معذالک سعی میکنم راه حلی پیدا کنم".

سپس افزود :

"اگر مایل باشی و از عهده آن برآئی میتوانم تو را به مسعودی مالک روزنامه اطلاعات که با من خیلی صمیمی است معرفی کنم و در روزنامه او مقاله بنویسید یا ترجمه کنید".

البته من در آنروزها روزنامه اطلاعات را یک روزنامه مسعودی میدانستم و در حوزه های حزبی از آن روزنامه خیلی بد گفته میشد و حتی خواندن آنرا نیز برای ماها مجاز نمیدانستند. این بود که هرگز نمیتوانستم بروم در این روزنامه کار کنم. اینرا هم بیفزایم که من در آنروزها در خود آنچنان ظرفیت نویسندگی سراغ نداشتم که مقاله بنویسم، حتی مقاله برای روزنامه اطلاعات که به عقیده من نوشته هایش همه مهملات بود.

به دکتر بینا گفتم اگر موافقی سری به وارسته بزن یا برایش بنویس و دستگیری مرا به او اطلاع بده و مخصوصاً از طرف من از او بخواه که برای نجات من هر اقدامی که میتواند انجام دهد. یادم نیست آیا دکتر

خاطرات يك افسر توده ای

بينا اينكار را انجام داد يا نه ؟ ولی مثل اينكه او يا فراموش کرده بود و يا اين اقدام را عملی بيهوده ميدانست.

غرض من اينست كه انسان مثل هر حيوان ديگر وقتيكه در معرض خطر واقع ميشود قبل از هر چيز و با نخستين عمل غريزي و طبيعي او جستـن راهی برای نجات خودش مييابد. البته اين يك غريزه حیوانی است و بدون شك يك انسان تكامل يافته از اين مرحله ميگذرد و نجات خود را وابسته به نجات گروهيكه بدان متعلق است ميداند. بعدها هر وقت اين عكس العمل خود را بياد ميآوردم از خود احساس شرمساری ميكردم كه در آن شرايط كه آنهمه از رفقای ما دستگير بودند بفكرم رسيده بود كه برای نجات خود اقدامی انفرادی بعمل آورم.

در زندان نيز زندانيها چه در داخل و چه در خارج ميكوشيدند كه راه هائی برای نجات فردی يا گروهی پيدا كنند و از اين اقدامات بسيار بوقوع پيوست.

قبلاً اشاره كردم كه رفتار مأمورين انتقال ما از سیرجان به تهران بسيار خوب بود. البته ما زندانی بوديم و آنها زندانبان. رفتار آنها متين و عاقلانه بود و توقعی هم از آنها نمیتوانستيم داشته باشيم. وانگهی ما از مدتها قبل در انتظار زندانی شدن بوديم. اين تصميم حزب بود و رهبران حزب توده چنين علاج ديده بودند. برای ما بزدان رفتن يك وظيفه حزبی بود كه مييايستی از دل و جان انجام ميداديم.

اگر روی این نکته یعنی رفتار زندانبانها با ما که خیلی خوب بود تکیه میکنم به این دلیل است که پس از ورود بظهران اوضاع بکلی دیگری بود و ما بمجرد ورود به زیرزمین دژبان و ورود به اطاقهای زیرزمین دیگر شخصیتی نداشتیم، یعنی صفر شده بودیم. از سطح زمین به زیرزمین سقوط کرده بودیم.

سرهنگ خوروش مردی بود بسیار خوشقلب و ساده و از اینکس او را مأمور انتقال ما از سیرجان به تهران کرده بودند بسیار ناراحت بود و یکبار هم عدم رضایت خود را بر زبان آورد. ولی چاره‌ای نداشت و نمیتوانست که از فرمان نظامی شانه خالی کند.

شب را در منزل سرتیپ شیبانی با ما شام خورد و داستانهای زیادی نقل کرد، همانند شبهای شب نشینی. گاه دروغ هم میگفت و تظاهر میکرد که با چپ‌ها بد هم نیست. مثلاً "میگفت که روزی وکیل مدافع یکنفر متهم چپ بود و در دادگاه اعلام کردم که اعلیحضرت همایونی باید تحت تعقیب قرار گیرد. رئیس دادگاه و قضات انگشت بدعان ماندند و نمیدانستند چه بگویند و چه بکنند. سپس سکوت دادگاه را خود شکستم و گفتم که اعلیحضرت در مسکو به سلامت استالین و دکا را بلند کرده و نوشیده است و اعلیحضرت مسلمان هستند و برای شاه یک ملت اسلامی شرب مسکرات برخلاف دستور اسلام میباشد.

در همان شب سرهنگ خوروش یک بطری و دکا را باز کرد و در واقع میخواست سنگ تمام گذارد.

تماشای توده‌ای یا توده‌های تماشاگر

در این مسافرت شاهد مناظر گوناگون و گاه غم انگیز بودیم. مسیر ما ، همه خاکی بود. عقب اتوبوس همیشه انبوهی از گرد و خاک بلند میشد. این رنگ خاکی بر غم انسان میافزود. حتی کوهها خاکی رنگ بودند. در فاصله بین آبادیها دیاری بچشم نمیخورد و همه جا را سکوتی مرگبار پوشانده بود. سطح زمین همه نوره کشیده بود. گاه در اتوبوس یکی دو جمله ردوبدل میکردیم ولی مگر چقدر میتوانستیم حرف بزنیم. احساس اینکه در اتوبوس یکنفر گروهان نخلبان کنار من نشسته است و مسلح هم هست انسان را ناراحت میکرد. گاه از ناراحتی میخندیدیم ولی این یکنوع وانمود به اختفای ناراحتی بود. وقتی که از جلوی دهکدهات میگذشتیم، گروهی از مردم ده کنار جاده جمع بودند و ما را تماشا میکردند. عبور اتوبوس ارتشی زرد رنگ برای آنها غیر عادی بود، شاید هم از طریقی اطلاع یافته بودند که گروهی افسر خائن اعضای حزب توده را برای اعدام به تهران میبرند. غالباً "ژنده پوش بودند و همه مردمانی فقیر - زن و بچه، من از نظاره آنها متأثر میشدم. یکبار به ارحامی

گفتم : "نگاه کن کشور ما در چه فقری بسر میبرد". ارحامی گفت : "آری ما بهمین جهت راه خود را انتخاب کردیم و تا آخرین لحظه زندگی نیز خواهیم کوشید تا اینها را از این بدبختی نجات دهیم . ولی عباسی فراموش نکن که همین توده های دهقانی تهیدست روزی چون موجهسای متلاطم دریا به حرکت خواهند آمد و همه کاههای ظلم را با خود خواهد برد". من هجوم مگس ها را در دالان مستراح زندان سیرجان بیاد آوردم و بی اختیار زمزمه کردم که صبر میبایست تا خون شیر شد . ولی آن بهت و ناآگاهی و آن تفرقه و عقب ماندگی نوید ایجاد چنان امواجی را برای امروز یا فردای نزدیک نمیداد . ارحامی باز افزود که همین توده ها هستند و فقط به همین ها میتوان امید داشت و روی همین ها میتوان حساب کرد . پس از لحظه ای بار گفتم : "تو هنوز معتقدی که یگانگی اشتباه میکرد آن شبی که در جلسه حزبی پس از بازگشت شاه گفت رفقا انقلاب سی سال عقب افتاد؟". ارحامی با خونسردی گفت سعی کن تحت تأثیر ضربه فعلی روحیه خود را از دست ندهی .

نام افسران بازداشتی کرمان :

- ۱ - سرگرد شهیدی زند
- ۲ - سرگرد ارحامی
- ۳ - سرهنگ کاظمی
- ۴ - ستوان شاهسینی
- ۵ - ستوان عباسی
- ۶ - ستوان همدانی
- ۷ - ستوان آل بویه
- ۸ - سرگرد شاهسار
- ۹ - سرگرد فرشچیان
- ۱۰ - سرگرد سروشیان
- ۱۱ - ستوان هیرید
- ۱۲ - سروان حجری
- ۱۳ - ستوان موسوی
- ۱۴ - سرهنگ رشیدی
- ۱۵ - ستوان مشکوری
- ۱۶ - سروان یگانه نژاد
- ۱۷ - استوار لعل خشاب

دروغ‌نزدان دربان

از لحظه ای که بشاه عبدالعظیم رسیدیم وضع داخل اتوبوس دگرگون شد. اندوهی سنگین بر اتوبوس مستحسب گریه گریه کردید. گروه‌بانها و افسرهای نگهبان خود را جمع و جور کردند و قیافه‌های جدی نشان دادند. جاده تهران پر از حرکت بود. صدای بوق کامیون‌ها و اتومبیل‌های سواری با صدای پای اسب یک گاری قراضه به‌رحمت بگوشن میرسید. همه جور موجودات در جریان بودند، دوجرخه سوار و پیاده. ولی از همه بیشتر کامیون‌های باری که تهران را پشت سر گذاشته بودند.

کسی به اتوبوس ما توجه نمی‌کرد. من بیاد حرف ارحامی افتادم که میگفت امواج توده‌ها اساس ظلم را ویران خواهد کرد. از اینکه کسی بما توجه نداشت من خیلی دلگیر شده و با خود گفتم چه شده است که ما را به حساب نمی‌آورند. در واقع هر زنده‌ای بفکر زندگی خود بود و کسی فرصت نداشت بفکر دیگری باشد.

با پدیده روانی جالبی مواجه شدم یعنی نسبت به محیط خارج از اتوبوس علاقه خاصی پیدا کرده بودم. دلم میخواست با همه حرف بزنم و مخصوصاً بگویم که ای مردم ما هستیم، از کرمان می‌آئیم، ما افسرهای حزب توده هستیم، مگر نمی‌بینید که دارند ما را بزندان می‌برند؟ ما زندانی هستیم.

یاد نخستین دفعه‌ای که با کامیون‌های حامل اسلحه متفقین از قسم بظهران آمدم افتادم و بی اختیار خندیدم. منظره جدال من با شاگرد شوهر اتوبوس شهری در نظرم مجسم شد.

سپس این بی‌اعتنائی مردم، مرا خیلی متأثر کرد و با خود گفتم آیساً روزی از زندان خلاص خواهیم شد؟ زندان متحرک، ما را در شهر پراگردد و خاک تهران جابجا میکند. زندان متحرک، ما را داشت به داخل شهر سوق میداد.

دو ماشین سواری با هم تصادف کرده و چند نفری دور آنها جمع شده بودند. اتوبوس ما زود گذشت ولی گاه به علت شلوغی خیابان مجبور بود متوقف شود و در این لحظات بود که من متوجه بی‌توجهی مردم میشدم. در چهارراه‌ها مقابل چراغ قرمز متوقف میشدیم و من به نظاره دنیای خارج از زندان متحرک میپرداختم. گاه در سر همین چهارراه‌ها یکی دو نفر از کسانی که در اتومبیل‌های پهلوی بودند بمانگاهی میکردند و لسی خیلی سطحی و بی‌تفاوت. نگاههای آنها همه بی‌روح و بی‌حال بود. به چیز دیگری میانداشیدند. بمانگاه میکردند ولی چیزی نمیدیدند. من از این بی‌روحو ملت لجم میگرفت. البته من در اشتباه بودم. خیال میکردم که همه مردم بخاطر ما عزادارند و براستی تصور میکردم که مردم بی‌سرنوشت ما می‌اندیشیدند. با خود گفتم خدا پدر آن دهاتی‌ها را بیامزد که در بین راه به تماشای ما می‌آمدند. در واقع نگاههای ما هم گیج بود. من میدانستم بدنبال چه می‌کردم. همینکه از میدان بـــــــرق وارد توپخانه شدیم معلوم شد که مقصد ما باید زندان دژبان باشد. آری، اتوبوس میدان توپخانه را طی کرده وارد خیابان فردوسی شد.

و از آنجا راه سوم اسفند را گرفت و بالاخره با سرعتی خفیف وارد
دژبان گردید.

دژبان زندانی یا زندانی دژبان

اتوبوس وسط حیاط دژبان ایستاد و با وجود شلوغی دژبان، توقیف
اتوبوس سکوتی مرگبار بر جای گذاشت. ابتدا چند دقیقه بیحرکت
در اتوبوس ماندیم و افسرهای مأمور بداخل رفتند و باز آمدند و گفتند
آقایان پیاده شوند. ما بترتیب پیاده شدیم. داخل محوطه دژبان خیلی
شلوع بود و من از دور دو یا سه نفر افسر را شناختم. یکی از آنها
از عرق خورهای لات بود و من بارها او را در پیاله فروشی‌های لاله‌زار
دیده بودم و ناظر لاتبازیهای او بودم. در اینجا برعکس همه بما خیره
نگاه میکردند و با تعجب ابتدا ما را به صف واداشتند و سپس رو به
ساختمانی که وسط دژبان بود ما را روانه کردند. قبل از برای افتادن ما
را شمرند همانند گوسفندانی که از چرا به آغل باز میگردند.

رفت و آمد در محوطه دژبان زیاد بود: درجه‌دار دوچرخه‌سوار، مأمور
با بازوبند و گروه‌بان بدون بازوبند و غیره. دو تا از افسرانیکسه در
محوطه زندان بودند با اشاره دست ما را به همدیگر نشان میدادند ولی
ریخت آنها نشان میداد که در عجب هستند. میدیدند که ستوان و سروان
و سرهنگ از همه درجه‌ها در گروه ما هست. دو نفر سرهنگ با ما بود:
سرهنگ رشیدی و سرهنگ کاظمی.

معدالک در قیافه تماشاچیان محوطه دژبان لبخند و شادی ندیدیم.
همه با حال تاثر بما نگاه میکردند و وحشت زده بودند. بدون شک به

سرنوشت شوم ما می‌اندیشیدند.

درست همانند کسانی بودند که در قبرستان ناظر تدفین یک میّت هستند. برآستی این بهترین تشبیهی است که میتوان برای نمایانندن آن منظره بکار برد.

جوّ جدیدی بود. احساس کردیم که از همین لحظه عوض شده‌ایم. همینکه از اتوبوس پیاده شدیم چیزهای دیگری بودیم. با خود گفتم کاش در اتوبوس مانده بودیم.

ما را بصف بسوی یک زیرزمین هدایت کردند ولی ما در برابر ناظرها سر خود را پائین نینداختیم. لبخندی مصنوعی هم نشان دادیم. سرها را بلند نگهداشتیم و با اصطلاح خود را از تک‌وتا نینداختیم. ایــــــن عکس‌العمل طبیعی ما در برابر احساس خفت تحمیلی بود.



تنزل درجه و درجه تنزل

همینکه وارد زیر زمین شدیم فرمانده زندان آمد و گفت چرا اینها ستاره ها و قپه های خود را بدور نریخته اند و دستور داد، آنها را با خشونت، که درجه هارا از سر دوشی بر داریم . تعجب ما زیاد بود و جای اعتراض هم نبود . شاهسنی یواش بگوش من گفت این احمق ها نمیفهمد که انیکار او توهین به درجه خود او هم هست . من گفتم : او فقط مجری است شعور که ندارد . او تابع دادستانی ارتش است . گفت دادستانی ارتش یعنی یک نر خر در راس یک گله خر . ما را قبالا باید محاکمه کنند و بعد قصاص . اینها اول قصاص میکنند بعد محاکمه .

زندانیانهای ما که اکثرا و شاید تماما کرمانی بودند - بسیار انسان و با معرفت بودند و با نشان دادن چهره همدردی ، با ما خدا حافظی کردند . گروهیان مامور مراقبت من خواهش کرد شال گردن خود را به او هدیه کنم . بدو گفتم بشرط اینکه با آن خود را خفه نکند . قول دادو من هم آنرا با و اهدا کردم . شال گردن بسیار زیبا و ایرانی بود . آنرا در سال ۱۳۲۹ در پاریس خریده بودم . ژینگول بودو چشمگیر . خیلی گرم تشکر کردو رفت و دگر هم او را ندیدم .

من شاه‌سنی و یک زندان

من با شاه‌سنی داخل اطاقی شدیم که یکنفر زندانی داشت . از ما پرسید خسته نباشید، از کجا می‌آئید؟ از کرمان.

شاه‌سنی بمن اشاره کرد که کمتر حرف بزنیم . سکوت کردیم . شاه‌سنی سپس بمن فهماند که باید احتیاط کرد . ممکن است که یارو مامور پلیس باشد و بخواهد حرف بکشد . زندانی بیچاره که از رفقای ما بود از ما سوالاتی کرد که کوتاه و سرد بدانها جواب دادیم . او هم اطلاعات زیادی نداشت ولی هرچه هم که بما می‌گفت ما باور نمی‌کردیم . من و شاه‌سنی بدو گفتیم که "سوءتفاهمی" هستیم و اساساً "بهیچ" سازمانی مربوط نیستیم و عنقریب هم آزاد خواهیم شد، ولی او گفت که عضو سازمان افسری حزب توده می‌باشد که در اثر خیانت لو رفته‌اند .

فردای آنروز اطاق ما را عوض کردند و اقامت ما در آن زیرزمین سه روز بیشتر طول نکشید . در همین سه روزی که زندان ما این زیرزمین بود با رفیق هم‌زندانی خود گفتگوی صامت زیادی داشتیم . بالاخره بیک‌بار بودیم و خواه ناخواه بحرف می‌آمدیم ولی هرگز میان ما اعتماد برقرار نشد و این بدان‌جهت بود که او از حزب انتقاد میکرد و از خیانت سخن می‌گفت ، چیزی که در آن شرایط برای شاه‌سنی و من قابل تحمل نبود .

خاطرات يك افسر توده ای

در همین زیرزمین همه روزه صبح و بعدازظهر افسر نگهبان برای بازدید به اطاق ما میامد. روز دوم افسر نگهبان اسکندری بود که برای بازدید داخل اطاق شد. من خوشحال شدم و تعجب هم کردم. از من پرسید در باره او چیزی گفته ام یا نه؟ گفتم آسوده باش من هیچ نگفته ام و نخواهم گفت و گفتم که اسم تو هیچ جا نیست. خوشحال شد و رفت.

اسکندری عضو سمپات (هوادار) بود و من با او رابطه حزبی داشتم و روزی که کرمان را بقصد تهران ترک گفتم من اسم شناسائی را بدو دادم، ولی سازمان لو رفت و نام او سمپات ماند و جزو لیست آزمایشی درنیامد. بعدها فهمیدم که بعد از دستگیری ما بدو مظنون میشوند و رکن دوم او را احضار میکند و او را بر حذر میدارد. ولی او را دستگیر نکردند و تحت نظر بخدمت خود در ارتش ادامه داد. ستوان نخعی هم چنین سرنوشتی داشت.

از زیرزمین بر طبقه دوم

روز چهارم ورود به تهران ما را از زندان زیرزمینی دژبان به زندان اصلی دژبان بردند، طبقه دوم. در آنجا دو ردیف اطاق وجود دارد و دالانی آنها را جدا میکند. ردیف اول پنجره اش به خیابان سوم اسفند

وزارت جنگ و ستاد ارتش باز میشود و ردیف دوم بمحوطه دربان.

من و شاهسنی با هم و در يك اطاق جای داده شدیم. پنجره اطاق ما به آمادگاه دربان باز میشد. در اینجا من و شاهسنی دو تخت داشتیم و اطاق ما نسبتاً تمیز بود و بعداً کافی جا داشتیم که چند قدم راه برویم، شاید ده تا دوازده متر مربع مساحت اطاق ما بود. بدین ترتیب هنوز وضع ما خیلی نگران کننده نبود، مخصوصاً که دو تخت فلزی نیز داشتیم. بدیهیست من و شاهسنی با هم آشنائی حزبی نداشتیم و حتی من در کرمان نمیدانستم که او هم عضو حزب است، فقط میدانستم که او با ما یکرشته نقاط مشترک دارد. شناختن يك افسر توده‌ای برای دیگران کار آسانی بود. آنها رفتار و خصایص مشترک داشتند: متانت، ادب، درستکاری.

بالاخره در زندان دربان بمرحله‌ای از اعتماد متقابل رسیده بودیم و دیگر علناً مسائل را مطرح میکردیم. ولی کشتن وقت در زندان کار آسانی نبود، در زندانی که حق داشتن هیچ چیز را بما نمیدادند، نه کتاب، نه روزنامه، نه وسایل بازی‌های فکری، هیچ چیز نداشتیم.

دومین روزی که وارد این اطاق شدیم شنیدیم که بدیوار مشمسیت می‌گویند. ابتدا توجه نکردیم و از صدای ضربه مشت چیزی دستگیرمان نمیشد. تکرار صدا ما را کنج‌اکو کرد. اختلافی در ارتفاع صدا تشخیص دادیم. بعضی ضربه‌ها قوی بود و بعضی ضعیف. متوجه شدیم که ایمن صدا بیان موضوعی است و بلافاصله کشف کردیم که صورتی از مخاپ‌سره و مورش میباشد. من الفبای مورش را قبلاً بخوبی آموخته بودم. ابتدا در دوران پیشاهنگی که فرمول بسیار جالبی بما آموخته شده بود. مثلاً

برای حرف ح از کلمه حقیقت استفاده میشد، یعنی حرف اول را حذف میکردیم، میماند ق ی ق ت یعنی چهار حرف نقطه دار. نتیجه اینکلمه در الفبای مورش ح را با چهار نقطه نشان میدهند. برای الف از کلمه ابر یعنی نقطه خط استفاده میکنند. معلوم بود که ضربه قوی نماینبوده خط بود و ضربه ضعیف نمایانگر نقطه.

بالاخره ابتدا به مطالعه الفبای مورش پرداختیم و آنرا تنظیم کردیم. پیام اطاق همسایه را دریافت کردیم و بدو پاسخ دادیم و رابطه برقرار شد. ولی در عمل این طرز مکالمه بظاهر کند و خسته کننده بسود و مخصوصاً نگهبانان را متوجه میساخت و ناراحتی ایجاد میکرد. تصمیم گرفتیم که ده اطاق در آن واحد مخابره کنند - یک صحنه خرمن کوبی - بالاخره با شاهسنی بفکر یافتن روش بهتری افتادیم و آن را یافتیم. یک ضربه برای نقطه و دو ضربه پیاپی و سریع برای خط. مسئله بخوبی حل شد و با این علائم ما مخابره را با همسایه شروع کردیم. معمولاً مخابره با چهار الف شروع میشد و با آسانی به طرف فهماندیم که او نیز بسرعت فهمید. بعدها وقتی که به زندان قصر رفتیم با استعمال این الفبا مواجه شدیم. حال نمیدانم آیا قبل از من و شاهسنی این الفبا یعنی علائم نقطه، یک ضربه و خط، دو ضربه، بوسیله دیگری بکار رفته بود یا نه. بدون شک قبلاً نیز دیگری بدین فکر بوده است ولی هرگز معلوم نشد. ولی ما نمیتوانستیم کلمه را یکباره بفرستیم زیرا بفقسا غالباً در مورش ورزیدگی نداشتند. تمرین زیاد برای اینکار لازم بسود. بدین جهت پس از دریافت یک حرف به طرف میفهماندیم که دریافت شد و این اعلام دریافت را با ارسال یک نقطه، یعنی یک ضربه خفیف،

مخابره میکردیم. وسیله مخابره دیگر مشت نبود بلکه مسواک یا قاشق غذاخوری بود. برای سربازان نگهبان این مخابره معمائی شده بود. ابتدا گنج بودند و نمیدانستند که این صداها برای چیست ولی بعد وسیله گروهبانها اطلاع یافتند که این سروصداها مخابره و ارتباط است. برای آنها هم اینکار ما یکنوع بازی شده بود. مقامات زندان هرگز نتوانستند جلو این کار را بگیرند. گاه گروهبانی وارد سلول میشد و میگفت آقایان مخابره مورش نکنند و ما را تهدید میکرد. ولی اینکار غیر قابل کنترل بود.

وسيله تماس

انسان در زندان به ارزش همنشین پی میرد و هم در زندان متوجه میشود که انسان نمیتواند بطور مداوم حضور دیگری را کنار خود تحمل کند. زندگی بدون ارتباط غیرممکن است و ارتباط مداوم نیز خسته کننده است. من در آن ایام بود که پی بردم زندگی با یک همسر آنهم برای عمر یک کار قهرمانی است.

من در همان زندان دژیان به تمرین مورش پرداختم و در اینکار بسیار سرعت پیدا کردم بقسمی که دیگر لازم نبود که به طرف دریافت حرف و یا کلمه را با اعلام یک نقطه خبر دهم. طرف جمله کاملی را مخابره میکرد و من براحتی میگرفتم:

خاطرات يك افسر توده ای

وقتی که از بیکازی خسته میشدیم دو نفری یعنی من و شاهسنی بمخابره می پرداختیم .

علائم مختلفی را برای مخابره انتخاب میکردیم . مثلاً " یک انگشت برای نقطه و دو انگشت برای خط، قاشق برای خط و چنگال برای نقطه و قرارهای دیگر .

بعضی اوقات نگهبان از سوراخ در نگاه میکرد و میدید که مسن و شاهسنی بدون اینکه حرف بزنیم بهم انگشت نشان میدهیم و یا قاشق و چنگال برخ هم میکشیم . این منظره برایش خیلی جالب بود . گاه یخندیدند و گاه سرشان را تکان میدادند . ما اینکار را با قیافه‌ای متین و جدی انجام میدادیم و از تعجب نگهبان لذت میبردیم .

محیط زندان گاه خیلی کوچک میشود و خواست زندانی نیز گاه خیلی ناچیز میگردد . توقع انسان تا حدّ توقع کودکان سقوط میکند . فضای کوچک زندان ، یعنی سلول ، دنیای انسان را نیز کوچک میکند . آری ، انسان گاه در شرایط زندان به یک کودک تبدیل میگردد . اتفاق می افتاد که سربازها از مستراح که با یک سلول دیوار بدیوار بود از ما تقلید میکردند . گیرنده پیام خیلی زود متوجه میشد که با یک ناشی سروکار دارد . سپس سرباز با رفقای خود با خنده می گفت نشد .

سربازهای نگهبان تا آخر عمر شبها در ده خود برای دیگـــــران خاطرات زندگی محبس ما را بازگو خواهند کرد ، زیرا دوران زندگی ما

در زندان برای آنها مسائل مختلفی را نشان میداد، مخصوصاً "رقص قاشق و چنگال، یک انگشت و دو انگشت ... و مسائل مخابره میان من و شاهسنی برای آنها بعنوان یک خاطره عجیب نقل مجالس خواهد شد.

مستراح دربان

نکاتی در زندگی پیش میاید که اثر آن هرگز فراموش نمیگردد. معمولاً شبانه روزی دوبار و گاه سه بار درب زندان را باز میکردند و ما را به روشویی و مستراح میبردند و این غالباً کافی نبود. شبی برای من حادثه‌ای روی داد که هرگز عذاب روحی و جسمی آن را فراموش نمیکنم.

در آن شب بدون توجه به عاقبت، بیش از حد آب نوشیدم و چای هم. معمولاً ساعت هشت یا نه شب، آخرین مهلت رفتن به دستشویی و مستراح بود. حوالی ساعت یازده که در حال خواب و بیداری بودم احساس کردم که به دفع ادرار نیازمندم. به پشت در رفتم و با انگشت بدان زدم. سرباز نگهبان که در کریدور قدم میزد بسوی من آمد و گفت: "چه میخواهید؟"

- "باید به روشویی بروم."

- "درب را نمیتوانم باز کنم، اجازه ندارم."

سرباز اینرا گفت و بقدم زدن پرداخت. من بجای خود بازگشتم و روی تخت نشستم.

شاهسنی گفت: "عجب بی شرفیائی هستند!"

روی تخت دراز کشیدم ولی شدت فشار زیاد میشد و از طاقت من میکاست. ساعت دوازده نگیهانها عوض میشدند. حوالی ساعت دوازده ونیم باز به پشت در رفتم و یواش کوبیدم. سرباز نگیهان نزدیک شد. به او گفتم: "لطفا" در را باز کن من ناراحتی دارم و باید به مستراح بروم". سرباز مودبانه گفت: "جناب سروان کلیت که نزد من نیست پهلوی گروهبان است و من نمیتوانم درب را باز کنم". گفتم: "برو به سرگروهبان بگو بیاید". جواب داد: "او فعلا" اینجا نیست، به قسمت زندان زیرزمینی رفته است". اصرار کردم، سرباز مودبانه گفت: "جناب سروان میدانید که من هیچکاره ام و از دست من کاری ساخته نیست". باز بجای خود برگشتم. چند دقیقه روی تخت نشستم ولی ممکن نبود. از جای برخاستم و به قدم زدن پرداختم. شاهسنی گفت رفیق بخواب و تکان نخور زیرا حرکت موجب تشدید فشار میشود و سپس افزود: "چطور است که از پنجره بداخل حیاط ادرار کنی!" از داخل اطاق بدرون حیاط نظر کردم و به فکر فرو رفتم. حیاط با چراغهای پر نور روشن بود و اینجا و آنجا سربازهای مسلح قدم میزدند. از طرف دیگر مقابل پنجره اطاق ما در حیاط ماشین جیب فرمانده دژبان بود و یا افسر گشت که اجبارا" ادرار روی آن ریخته میشد. جرات نکردم و همچنان تحت فشاری طاقت فرسا بر جای نشستم. شاهسنی گفت: "سعی کن بدان فکر نکنی هر چه بیشتر فکر کنی بیشتر ناراحتی را احساس میکنی" و راست هم میگفت. هر وقت موفق میشدم که فکر نکنم درد را فراموش میکردم ولی فکر نکردن کار مشکلی بود. معمولا" انسان در انجام یک عمل با سختی مواجه میشود.

ولی من در انجام ندادن اینکار یعنی در نیندیشیدن با سختی مواجهه بودم. شاهسنی گاه به دستگاه بد میگفت.

ساعت چهار بود و دیگر طاقتم از دست شده بود. دیگر نمیتوانستم حس کنم که مرکز درد کجاست. دردی سنگین و سیاه و سوزان ——— میفشرد و یارای تکلم نداشتم. شاهسنی حس کرد که نیروی حرکت ندارم و از جای بلند شد و بسوی در روان شد و به سرباز نگهبان گفت پسر برو به گروهبان نگهبان و یا افسر نگهبان بگو بیاید اینجا و زندانسی مریض است. سرباز که به شنیدن لحن دستور نظامی آشنائی داشت رفت و پس از چند دقیقه یک گروهبان دوم آمد و گفت "چه خبر است؟ این موقع شب سروصدا راه انداخته‌اید. شما که خودتان افسر هستید و به مقررات آشنا. ما هم خسته‌ایم و هزار مسئولیت داریم. باید مثل سگ جان بکنیم. اینهم شد زندگی؟ عجب نکبتی ما را گرفته است. نه شب داریم نه روز". صدای بلند گروهبان دوم، ارحامی را که در سلول مقابل بود از جای پراند. به پشت در آمد و از سوراخ نگاه کرد. مسن برای اینکه وحشت نکند به آواز بلند گفتم که آقای گروهبان میگویم که من مریض هستم. من که نمیخواهم و نمیتوانم فرار کنم. برای ——— مستراح رفتن که نباید انقدر دردرست درست کرد.

این گروهبان برآستی با ما دشمنی شخصی داشت و خباثت او بیش از حد بود. با زبانی وقیح و با لحنی شنیع حرف میزد. بالاخره گفت "بخوابید و در تا فردا صبح ساعت هشت باز نخواهد شد". اینرا گفت و رفت و سکوتی دردناک همه جا را فرا گرفت. شاهسنی گفت: "میدونی چیه؟ همین گوشه اطاق ادرار کن و صبح با آب میشوریم". ولی ———

خاطرات يك افسر توده ای

خجالت کشیدم و همان طور، مملو از دردی نامشخص بر جای، روی تخت افتادم و گاه نا آگاهانه بخواب می رفتم .

این زجر تا صبح ادامه داشت . ساعت هشت گروهیان آمد و در سلول را باز کرد . من نمیتوانستم راه بروم و می لنگیدم . گروهیان گفت "جناب سروان چرا می لنگید؟" و موضوع را گفتم . سرش را پائین انداخت و گفت : "من این ولدالزنا را می شناسم".



با وجود همه این فشارها ما گاه بیگاه با صحنه های عجیبی مواجه میشدیم . مثلاً "روزی یک نفر سرباز نگهبان یک لوله کاغذ را با دهسان بداخل اطاق کرد و از سوراخ فوت کرد . من تعجب کردم . شاهسنی آنرا

برداشت باز کرد و خواندیم. یادداشتی بود روی یک کاغذ بسیار نازک نوشته با مداد. در آن نامه اطلاعات مفیدی به ما داده میشد و در آخر نوشته بود که کاغذ را پاره کنید و نیز افزوده بود که این سرباز قابل اعتماد است. نوشته بود که یونسی اعدام نشده است. بدینجهت که این قبیل کارها در روحیه ما اثر نیک داشت و ما را به اعدائات و نیروی مخفی حزب امیدوار میساخت. البته هنوز مسئله بدان صورت نبود که ما نسبت به حزب عدم اعتماد بداریم. این سرباز ظاهرًا از اهالی شمال ایران بود ولی هرگز من ندانستم که طریق ارتباط چگونه بوده است. حتی بعدها نیز ارحامی آنرا بمن نگفت. ارحامی در مسائل پنهانکاری دقت زیادی داشت و میگفت هرگز نباید چیزی را که لازم نباشد بدانیم.

تماس ارحامی با عظیمی

سروان عظیمی یک هفته قبل از دستگیری ما از کرمان برای انجام یک مأموریت از طرف لشکر بطهران آمده بود و روزی که ما وارد تهران شدیم او هنوز در تهران بود، ولی هنوز دستگیر نشده بود. بطوری که بعدها ارحامی گفت عظیمی موفق میشود در خیابان سوم اسفند با ارحامی

از دور ارتباط برقرار کند زیرا پنجره اطاق ارحامی به خیابان ———
 اسفند باز میشد. در این ارتباط ارحامی به عظیمی میفهماند که هر چه
 زودتر قبل از اینکه دستگیر شود پا به فرار گذارد و ایران را ترک کند.
 این راهنمایی ارحامی نشان میدهد که ارحامی در همان روزها به اهمیت
 موضوع واقف شده بود و از طرفی خطر را بیش از حد نیز ارزیابی میکرد.
 زیرا بعدها معلوم شد که این فرار چندان کار خوبی نبود مخصوصاً اگر
 بحساب آوریم که مسئولیت عظیمی در حزب سنگین نبود. ارحامی اعداد
 خیلیها را ممکن میدانست، حتی سروان عظیمی را. فرار کسانی که پرونده
 سنگین نداشتند لطمه بزرگی به خانوادهها زد و آنها از زندگی
 و خانواده اجباراً جدا ماندند. ولی در آن روزها امکان چنین پیشبینی
 نمیبود. الهی برادر زن عظیمی بعدها از اینکه او فرار کرده است
 متاسف بود و آنرا کار غلطی میدانست.

در زندان دژبان زندگی نسبتاً راحت داشتیم. از اوضاع بیخبر بودیم
 و مخابرات با موریس نیز محدود بود. این زندان ویژه کسانی بود که
 در شهرستانها زندانی بوده و بظهران اعزام میشدند. آنجا یک مهمانخانه
 موقت بود، آنهم نه برای همه. گاه زندانیهای شهرستانی مستقیماً
 بزندان قصر فرستاده میشدند ولی ما مرحله واسطه‌ای دژبان را گذراندیم.
 یک قوطی خمیر دندان مکزیل داشتم که برگه‌ای بزبان فرانسه در باره
 خواص آن خمیر داشت. من آنرا از بیکاری بکرات خواندم و گاه که خسته
 میشدم آنرا به آواز بلند میخواندم. برای تغییر در برنامه سرگرمی.

شاهسني هم از بيكاري گوش ميداد و قسمت هائي از آنرا از بس شنیده بود از حفظ داشت. او فرانسه نميدانست و انگليسي خوانده بود. براي او هم سرگرمي بود.

زندان واقعي

بعد از ظهري يک نفر گروهبان زندان دژيان بما اعلام کرد که شب شما را به زندان قصر خواهند برد.

شايد حوالی ساعت نه شب بود. ما را با يك کاميون به قصر بردند، با سربازان و گروهبانان مسلح. اتومبيل ارتشي متوقف شد و گفتند پياده شويد. ما هم پياده شدیم. خود را در برابر زندان قصرديدیم.

اطراف زندان . با نور زياد، روشن بود. در محوطه زندان قصر ما را بصف واداشتند و همچنان ايستاديم و در انتظار بوديم که ببينيم چه اتفاق ميفتد. بالاخره پس از چند دقيقه در بزرگ زندان باز شد و سروان نورخمامی با آن قد کوتوله خود پديدار گرديد. نورخمامی افسري بود بسيار بدترکيب. او اهل خمام بود (بين انزلی و رشست).

ریخت جالبی داشت و رُست‌های او هم جالبتر بود. ابتدا قدری جلو ما قدم زد و از دور ریخت‌های ما را ورنه انداز میکرد. مرد وقیحی بود زیرا پیدا بود که خود را مهم احساس میکند (از اطوار مسخره او پیدا بود). گاه با اطرافیان خود حرف میزد و به آنها دستورهای میداد. بالاخره رو بما ایستاد و با دستور نظامی محکم گفت گروه‌بان لیست را بیاور. گروه‌بان برگه کاغذی را بدو داد. خماسی شروع کرد به خواندن اسامی. هر سه نفر را که میخواند یکنفر گروه‌بان همراه آنها میکرد و داخل زندان میفرستاد و از نظر ناپدید میگردیدند. نوبت بمن رسید و با دو نفر دیگر راه افتادیم و داخل زندان شدیم. گروه‌بان همراه ما در یک سلول ایستاد و مودبانه گفت بفرمائید. من از ادب آن گروه‌بان تعجب نکردم، زیرا هنوز در مدخل زندان بودیم و تا به آنروز بما بدرفتاری نشده بود.

زیانی جدید

وقتی که از بیرون وارد زندان شدیم در مقابل خود دالانی طویلی دیدیم و در دو طرف دالان درهای آهنی با یک سوراخ کوچک و یک دریچه کوچک. اینها سلول‌ها بودند و در داخل آنها آدمهای زندانی. از چپ و راست دریچه‌ها بالا میرفت و یک چشم ما را نگاه میکرد. از مشاهده

یک چشم خارج از بدن، انسان دچار وحشت میشد، ولی زود میگذشتیم و به درب دیگر میرسیدیم. لحظات عجیبی بود ولی بسرعت میگذشت. انسان نمیدانست که به چه می‌اندیشد. وقتی که به انتهای دالان رسیدیم، در دیگری باز شد و داخل بند چهار شدیم. دالان اول، بند یک بود. همین که داخل دالان جدید شدیم، دست راست در اول ما را متوقف کردند. اینجا بود که گروه‌بان گفت بفرمائید. همان گروه‌بان با لحنی مودب.

بند چهار در واقع بیمارستان زندان بود. اطاق‌های آن با سایر بندها فرق داشت، وسیع بود و پنجره‌های بزرگی نیز آنرا با فضای بیرون مربوط میکرد.

همین که داخل اطاق شدم، گروه‌بان همراه گفت که نیمساعت دیگر برای رفتن به روشویی بازخواهد آمد و درب را بست.

دیوارها همه سیمانی بود و غمناک. روی دیوارها همه خط خط بود. ابتدا بدان توجه نکردم. وسایل را کنار گذاشتم و نشستم. وقتی که وارد شدم فقط دو نفر در آن بودند که آنها را نمیشناختم. یکی از آنها خیلی خسته بود و دراز کشید و گفت ببخشید من خیلی خسته هستم. قبل از اینکه بخوابد با هم احوالپرسی کردیم و معرفی بعمل آمد. یکی از آنها از لشکر اصفهان بود و دیگری از نیروی هوایی. منم گفتم که از لشکر کرمان هستم. رفیق خسته ما خوابید و من هم نشستم با آن دیگری به حرف زدن. درست پس از نیمساعت گروه‌بان قبلی آمد و گفت بفرمائید به روشویی. بعد هم ما را برگردانید و خیلی بما ابراز محبت کرد که البته ما، یعنی اقلاً من، درک نمی‌کردم و قدر

آنها نمیدانستم، چون هنوز در متن و موضوع قرار نگرفته بودم. گروهیان میگفت که از انجام این وظیفه بیزار است و عنقریب میخواهد که استعفا بدهد. فعلاً تقاضا کرده است که محل کار او را عوض کنند، ولی هنوز موافقت نشده است. من گفتم چرا از این کار بیزاری؟ بمن نگاه کرد و گفت کار بدی است، من مسلمان هستم و از اینکارها بیزارم. او اهل خراسان بود. ما باز با هم حرف زدیم و او هم با میل با ما حرف میزد. رفیقی که خوابیده بود برخاست و گفت رفقا حذر کنید ممکن است کسی میخواهد از ما حرف بکشد و مواظب باشید شاید پلیس است. دیگری گفت که نه نباید بدبین بود. شاید آدم خوبی باشد، همه که خبیث نیستند. حتی شاید مامور حزب باشد و سپس افزود که حزب در اعماق جامعه نفوذ کرده است. البته بعدها فهمیدیم که آن گروهیان دروغ نمیگفته و مامور نبوده و فقط تحت تاثیر معتقدات مذهبی با ظلم و جور سازش نداشته و حزبی هم نبوده است.

زندان قصر - شعار ما بدویار

وقتی که داخل سلول سیمانی با آن در آهنی و پنجره وسیع ششسدم طبیعتاً یک دوری زدم و اطراف را بدقت نگریستم.

خاطرات یک افسر توده ای

دیوارها همه پوشیده از شعار بود. شعارها بیشتر بدیوار اطلاق همپهلو نوشته شده بود. در سلول دست راست باز میشد و دیوار راست و مقابل بهنگام ورود بیش از یکی دو جمله مطلب نداشت. ظاهرًا با نوک چنگال یا قاشق بدیوار سیمانی شعارها نوشته شده بودند و بندرت بوسیله مداد سیاه.

نخستین شعاری که نظر مرا جلب کرد جمله زیر بود:

"از کشته ها پشته بسازید!"

این جمله در من اثر شگفتی داشت و تا عدتها آن اثر را احساس میکردم. تعدادی محدود واژه و دنیائی مطلب. عبارتی صد در صد نظامی و جنگی که بوی خون از آن بمشام میرسید. کمی بدان اندیشیدم و بعد بفکر فرو رفتم و ساکت ماندم. مقاومتی در خود باز یافتم. نیروئی جدید. با خود گفتم این از کجا آمده و چه کسی آنرا پیدا کرده. در آن سکوت وحشتناک، آن دیوارها من حرف میزد و من همچنان غرق در مفهوم آن بودم. این نخستین تماس من با زندان بود. اینجا بود که متوجه شدم که اوضاع جور دیگری است و وارد مرحله جدیدی از زندگی خود شده ایم، مرحله ای جدید و ترس آور.

سکوت را باز بسته شدن درهای آهنی بر هم میزد، هر چند که سکوت، ما را غمگین میکرد ولی صدای در آهنی چون ناله یک زنجیری، روحم را آزار میداد.

وقتی که با آن شعار حزین آشنا شدیم لحظه ای چند سکوت کردیم بعد بهم نظر دوختیم مثل اینکه رابطه مخفی جدیدی بین ما ایجاد شده بود. حرکت فکری ما را هماهنگ ساخت و ما را بر سر یک موضوع متوقف

خاطرات یک افسر توده ای

کرد. من به چهره های آنها یکی پس از دیگری نگاه کردم و آنها نیمی از
مقابلاً " بمن نگریستند. محبتی تازه در برابر رنج زندگی در ما نسبت به
آنها که مرده بودند پیدا شد. کشته ها، کشته ها، آری کشته ها!
زندانی در انسان اثر روانی عجیبی میگذارد. همدردی. در آن لحظه
بیت زیر خاطریم آمد:

رنج همدرد که داند؟ همدرد شرح این هست به بیدردان سرد!

زندانی بودن خود فی نفسه چیز مهمی نیست و مسئله مهم اندیشیدن
بدان است. وقتی که انسان فکر میکند که زندانی است متلاطم میگردد
و چون کلاف سردگم میشود.
عجیب است، بهنگام ورود آنا " نتوانستم متوجه آن شعار شوم
و مدتی طول کشید.

برجستگی آن جمله، درخشان بود و آن درخشانی مانع از این شده بود.
که من آنا " متوجه شوم. ولی بموقع متوجه شدم و خوب هم متوجه شدم.

ما در آن شرایط فرصت نداشتیم که در باره چگونگی لو رفتن سازمان
بیاندیشیم و حتی در باره آن حرف بزنیم. گذشته را در حافظه مدفون
کرده بودیم و به حال و آینده می اندیشیدیم، حال نامعلوم و آینده ای
نامعلوم تر.

یکی از رفقا که او نیز مانند من سخت تحت اثر آن شعار بود گفت
آری باید از کشته ها پشته بسازیم و دیگری با حال عصبانی افزود کسه
آری آنها را کشتند که ما از آنها پشته بسازیم برای نجات عده ای دیگر.

این حرف او در بادی امر خیلی عادی بود ولی او چیز دیگری را میخواست بیان کند که نکرد. سه نفری بر جای نشستیم و سکوت کردیم.

در آن لحظات هیچ چیز از خاطر من نمیگذشت، هیچ. جهان هستی در آن شعار برای من خلاصه شده بود.

ناگهان صدای مورس بلند شد. همه گوش بدیوار شدند. من آنرا یک قاشق برداشتم و حاضر به مخابره کنار دیوار نشستم و گوش فرا دادم. چهار مشت خفیف و چهار مشت قوی متناوباً به دیوار زده شد که اعلام مخابره بود، یعنی چهار الف.

با ضربه مشت و سپس با ضربه‌های مقطع و کم صدا یکی برای نقطه و دو تا برای خط به حرف فهماندم که بهتر است علامت را عوض کنند و طرف بسرعت متوجه شد. حضور ذهنی فقط در لحظات بحرانی جان میگیرد.

جمله زیر را بدو مخابره کردم: "من از کرمان هستم شما از کجا؟ خود را معرفی کنید"
- "من عباسی"
- "من پوردولت".

در اینموقع یکی از همسلولها گفت از اء پرس که در باره اش چه گفته است؟ من بلافاصله نام او را مخابره کردم و پوردولت جواب داد که در باره او هیچ نگفته است، ولی افزود که فقط مرحله بازجویی را گذرانیده و بازپرسی نشده است.

در آهین باز شد و گروه‌بان ما را به روشویی دعوت کرد و مکالمه قطع گردید.

پس از بازگشت از روشویی باز خواستیم دنبال مکالمه را بگیریم ولی کسی بما جواب نداد. او را برده بودند جای دیگر.

سکوت اطاق همسایه ما را غمگین ساخت و چند دقیقه ای بیحرکت و ساکت ماندیم. گریهان هوایی گفت که حیف شد من حتماً باید با او تماس بگیرم و چیزهایی را از او بپرسم.

بامداد، ساعت هشت در سلول باز شد و همان گروه بان ما را به روشویی دعوت کرد. ما رفتیم به روشویی و برگشتیم. بعد برای ما یک لیوان چای با تکه ای نان آوردند و ساعت ده گفتند که وسایل خود را جمع کنید، زندان شما عوض شده است.

قبل از ترک سلول باز نگاهی به دیوار انداختم. ناگهان چشم به جمله دیگری افتاد که چندان اثری نداشت: ای آزادی چه جنایاتی که بنام تو مرتکب میشوند!

باز ب فکر "از کشته ها پشته بسازید!" افتادم و برای آخرین بار نیز بدان نگاه کردم. هیچ شعاری در زندگی بدان قوت، در آن شرایط، در من تاثیر نبخشیده است.

ما سه نفر از هم جدا شدیم و هر کدام را به نقطه دیگر منتقل کردند. ما یکدیگر را خوب نشناختیم، یعنی فرصت هم نداشتیم ولی حداقل اعتماد بین ما بوجود آمد. نقطه ای مشترک داشتیم: همگی در چنگال رژیم بودیم و زیر بار اندوه روانی فرسوده میشدیم.

نقل و انتقال داخل زندان و گسترش شناساییها

با رفقا خدا حافظی کردم و با تأثر از هم جدا شدیم، تأثر نه از برای جدایی بود بلکه از سرنوشت خود بی اطلاع بودیم. بهر حال بهر کجا که میرفتیم با رفقا بودیم، ولی اینرا هم مطمئن نبودیم، زیرا هنوز نمیدانستیم که در زندان جا نیست و زندان انفرادی ما خواه ناخواه چند نفری میشد.

در این بند وضع جغرافیائی ما تغییر بزرگی یافته بود: اولاً" سلولها مقابل هم قرار داشتند و عرض دالان آنها را از هم جدا میساخت و اطاق مقابل را میتوانستیم بخوبی ببینیم. ثانیاً" درهای آنها درست برابر هم واقع بود و اگر آن دریچه کوچولو بکنار میرفت از بیرون که بداخل نگاه میشد یک چشم سیاه مشاهده میشد. در آهنی، سوراخکی داشت گرد، به ارتفاع قد انسان ، که دریچه ای آویزه به یک میخ آنرا می بست. مساحت این دریچه بیش از سطح یک دایره چشم نبود.

این دو سوراخ تا آنجا که بخاطر دارم درست مقابل هم قرار داشت و ما از آن سوراخها بهره برداری زیادی کردیم. از هر سلول ممکن بود با آسانی با سلول مقابل رابطه برقرار ساخت.

وقتی که مرا بداخل سلول بردند، با چهار نفر از رفقای دیگر مواجهه شدم که هیچکدام را هم نمیشناختم، ولی یکی از آنها مرا میشناخت. در میان آن چهار نفر جوانی بود بسیار جالب که وجودش موجب تفریح من شد. در آن شرایط وسیله خنده و تفریح چیزهایی نبودند که با آسانی فراهم آیند. این جوان مطالب بکری میگفت که برخی از آنها را برای مثال مینویسم. بعدها نفهمیدم آن جوان چه شد. او را نمی شناختم و از او خاطره روشنی بر جای نمانده است، ولی مطلبی بیادم مانده است که تذکر آن مفید است یعنی بخوبی محیط روانی و روحیه افراد حزب را بنحو برجسته ای مینمایاند. او خیلی خوب و با اعتقاد صحبت میکرد. ————— آنچنان اعتقادی حرف میزد که تو گوئی عضو کمیته مرکزی است. ————— وی میگفت حزب عمداً "سازمان را لو داده است. شما فکر میکنید که سازمان همین ما هستیم؟ ما قسمت کوچکی از سازمان افسری را تشکیل میدهیم. حزب با اینکار به دولت فهماند که دارای چنان قدرتی است که میتواند در هر لحظه قیام کند. ما با او دو یا سه روز بحث داشتیم و خواستیم بدو بفهمانیم که چنین نیست ولی مگر میشد؟ در آن سلول که پنج نفر بودیم دو نفر حرفهای او را می پذیرفتند و من و یکنفر دیگر قبول نمیکردیم. او در سطح بالا صحبت میکرد و ما را بحساب نمی آورد. مطالبی عجیب در باره نیروهای مخفی حزب میگفت که گاه باعث خنده ما میشد. مثلاً "میگفت حزب همیشه چند واحد مسلح آماده به حمله

در اختیار دارد و این واحدها با سازمان نظامی ما ارتباط ندارند و بعد میگفت مگر حزب دیوانه است که بما افسران ارتش که سوگند وفاداری به شاه یاد کرده ایم اعتماد کند. او وقتی که حرف میزد روی ختخواب مینشست تا ما را از ارتفاع بالاتری نگاه کند. بعد بمقایسه میپرداخت. آلمان را مثال میآورد. میگفت هیتلر خودش یک کمونیست بود ولی عقیده خود را مخفی میکرد و معتقد بود که هیتلر هدفش رهایی کمونیسم جهانی از دست استالین بود. ولی اعتقاد داشت که هیتلر به استالین حسادت میورزید و این از اشتباهات او بود. با خود میگفتم آیا احمق است یا دیوانه؟!

این رفیق زندانی بما نوید میداد که در آینده ای که دور هم نیست، "نیروهائی مرموز و غیبی" برای نجات ما افسران در حوالی تهران پیاده خواهند شد و آنوقت ما پیروزی را جشن میگیریم. البته خواننده ممکن است که فکر کند این جوان دیوانه بوده. ولی حقیقت اینست که در آن موقعیت چنین فکری در ما بوجود نیامد و خیلی ها مهملات او را بساور میکردند و مهملاتی دیگر نیز بدان می افزودند.

اعتقاد و اعتمادی که ما افراد ساده حزب به دستگاه بالا یعنی رهبری داشتیم جلو دیدگان ما حجابی کشیده بود و بما امکان نمیداد که واقعیات را ببینیم.

حزب در مجموع بدان بیماری دچار شده بود و ما اشتباهات و خطاهای آنرا تأیید میکردیم. درست است که دستگاه رهبری کارش رهبری نبود ولی اعضای حزب کورکورانه بدون تفکر چون گوسفند بدنبال آن بودند. معذالک، در همان شرایط اشخاصی بودند که مطالب را

درست ارزیابی میکردند منتهی عقیده عمومی آنچنان بود که کسی به نظرهای آنها توجه نمیکرد و این موضع در آن شرایط خیلی منطقی و عادی بود زیرا تربیت حزبی ما آنچنان بود. ما حتی تا موقع دستگیری نیز از تعداد نفرات سازمان خود اطلاع نداشتیم و بسختی تصور میرفت که در ارتش بیش از ۵۰۰ نفر عضو سازمان افسری باشند زیرا مقدار کل افسران در آن سالها به ده هزار نمیرسید و این درصد در مقایسه با تعداد افراد حزب توده به جمعیت کل ایران خیلی زیاد بود. در اینجا بایستی این نکته را بگویم که تعداد کل اعضای حزب توده در اسناد موجود هیچگاه بیش از چهل هزار نفر نبوده است و اینهم مشخص نیست که آیا این عدد نمایانگر اعضای رسمی است و آزمایشی‌ها و سمپاتیزانها نیز جزو آن هستند. مسلماً اوج نهضت توده در ایران در سالهای ۱۳۲۰، ۱۳۲۷ بوده است و از آن بعد است که حزب با دو مسئله روبرو میشود: یکی اشارات حاصل از سوء قصد به شاه و دیگری مسئله انشعاب.

اینجانب در گفت و شنودی که با شادروان ایرج اسکندری در پاریس داشتم در مورد شماره اعضا از او سوال کردم، او در جواب گفت: در این اواخر ما بیش از ۶۵۰۰ عضو نداشتیم.

نویسنده برآستی نتوانسته است به کشف این موضوع برسد که آیا حزب توده برنامه وسیع عضوگیری و سازمانی داشته است یا نه. متأسفانه از گفت و شنودی که با شادروان اسکندری داشتم بدین نتیجه رسیدم که حزب مطلقاً آن برنامه‌ای را که تصور میکردیم می‌خواهد اجرا کند، نداشته است و صمیمانه بایستی اقرار کنم که سازمان افسری که خود اینجانب نیز عضو آن بودم، برداشت دیگری از حزب داشت. البته امروز انتقاد کردن و ایراد

گرفتن کار آسانی است چون حقایق زیادی کشف شده است ولی ما در آنروزها چنین بینشی نداشتیم و آنهاییکه مسائل را بهتر درک میکردند نیز از ترس اتهام، سکوت میکردند و ما را در اشتباه فاحش نگه میداشتند.

مگر نه اینستکه آقایان رهبران یا همدیگرهای آنان موقعی حقایق را آشکار میکنند که دیگر بدرد نمیخورد و فقط بدرد مطالعات تاریخی میخورد. خاطرات کشاورز، انور خامه‌ای، جهان‌شاهلو و غیره همه و همه مؤید این وضع غم‌انگیز میباشند. در این شکست‌ها هم رهبران مقصرند و هم رهروان. رهبران، زیرا همه چیز را میدانند و رهروان که هیچ نمیدانند و نمیخواهند بدانند، هیچکدام قابل تبریئه نمیباشند.

در محضر این جوان فرخنده سه روز بیشتر نبودم و در بعد از ظهر روز سوم از جمع سلول که چهار نفر بودیم سه نفر را احضار کردند و من هم جزو آن سه نفر بودم. هرکدام از ما را به سلولی بردند.

در سلول جدید به دو نفر افزوده شدم که هردوی آنها را میشناختم؛ یکی از کرمان بود، یعنی یگانه و دیگری از افسرانی بود که با هم بفرانسه رفته بودیم بنام «تروال گیلانی» که آدم بسیار سبکی بود. من از او بدم میامد زیرا خیلی ژیکولو بود و از خودراضی. البته زبان فرانسه را هم خوب میدانست و بدان مینازید. گمان میکنم زبان او از من خیلی بهتر بود ولی خودخواهی و پرمدعایی او ارزش او را پائین میآورد.

شب را بی سروصدا گذراندیم و با یگانه قدری مذاکره کردیم ولی «ترو» در دنیای خود غرق بود و روحیه‌اش از دست رفته بود و با ما سردی هم نشان میداد. بعضی بحث‌های من و یگانه او را از کوره بدر میکشید

و میگفت بس است بگذارید بخوابم. دیگر از این حزب لعنتی صحبت نکنید. من و یگانه، که هیچکدام به او حُسن نظر نداشتیم، لج میکردیم و بعضی حرفهای انقلابی هم می گفتیم. مثلاً "یگانه میگفت رفیق عباسی انقلاب نزدیک است، محکم باش. نه اینکه یگانه چنین اعتقادی داشته باشد، هرگز. بلکه اینرا میگفت تا ترو را مچل کند و او هم برآستی مچل میشد. منم از اینکه زبان فرانسه او از من قوی تر بود بدم نمیامد که ترو مچل شود. این یکنوع لذت غلطی بود که گاه به انسان دست میدهد. از نظرتنگی. بیاد دارم که نسبت به کسی حسادت داشته باشم و لوسی از مچل شدن او با یگانه دو نفری لذت میبردیم. ترو میگفت یگانه تو با عباسی دوتا یالقوز هستید. نه زن دارید و نه بچه و در هفت آسمان هم یک ستاره ندارید. حالا برای ما اینجا کرکری میخوانید. یگانه بیست و خونسردی جواب میداد که "پیروزی با ماست". سرانجام دیروقت دست خوابیدیم ولی ترو ناراحت بود و نمیتوانست بخوابد.

و گاه یگانه رو بمن و ترو نموده با لبخندی ریشخندآمیز میگفت بلمسی پیکر عریان دهقان را در ایران یاد نارد

آنکه در پاریس بوسد روی سیمین پیکر انرا

در اینموقع بود که ترو قدری آرام میشد و حتی لبخندی هم نشان میداد و لحن کلام را عوض میکرد. یگانه بزرگ مناشانه میگفت منظورم رفقا عباسی و ترو نیست بلکه آنها نیست که حتی برای زایمان زنشان بخارج میروند.

با مداد حوالی ساعت نه و نیم از داخل مستراح و روشویی صدای مخابره موریس بگوش رسید. ترو گفت ول کنید جواب ندهید بگذارید راحت باشیم. یگانه گفت نه صحیح نیست، باید بهینیم کیست و چه میگوید و چه میخواهد. گفت عباسی بمخابره، منهم جلو ترو مثل یک زیردست اطاعت کردم و سر پست خود رفتم. بدون معطلی زدم، او نیز جواب داد:

- "شما کی هستید؟

- عباسی.

- سلام، از کرمان میائید؟

- بله، شما کی هستید؟

- مختاری."

به یگانه گفتم: "مختاری است".

ترو گفت: "ول کن عباسی، شاید پلیس باشد".

من جا خوردم و مشکوک شدم و گفتم: "ترو بیحساب نمیده"

یگانه گفت: "نه، باید تحقیق کرد".

به مخا بره پرداختم. بدو گفتم: "چه نشانه‌ای داری که مختاری باشی؟"

- "دانشکده فنی و نان خامه‌ای".

البته من حروف را می‌گرفتم و یگانه حل میکرد.

یگانه گفت: "چی می‌فهمی؟". گفتم: "خود مختاری است. ما دانشکده فنی با هم بودیم و نان خامه‌ای هم داستان چنین است که او زیاده دوست میداشت و ما غالباً به سه راه شاء میرفتیم و در یک کافه با هم نان خامه‌ای می‌خوردیم".

ترو کز کرد و بگوشه‌ای خزید ولی من و یگانه به مخا بره پرداختیم. از مختاری پرسیدم: "عقیده نو در باره بازجوئی‌ها و بازپرسی‌ها و دادگاه چیست؟"

جواب داد: "اکنون دیگر اوضاع بقدری بهم ریخته که هر کسی برای خودش تصمیم می‌گیرد. شما هم برای خودتان تصمیم بگیرید".

پرسیدم: "شاخه ما تصمیم گرفته است به پیروی از دستور حزب عضویت را انکار کنیم".

جواب داد: "اگر میتوانید بکنید ولی دستگاه همه چیز را میداند و رهبرها همه چیز را گفته‌اند. در این مورد مدارک کتبی هم در اختیار دستگاه هست. انکار شما بی‌فایده است".

از او پرسیدم: "آیا بغرض اقرار ما بایستی از سازمان و ایدئولوژی آن دفاع کنیم یا اظهار ندامت؟"

جواب داد: "این سوال برای همه پیش آمده و در گروه رهبری در باره پاسخ به این سوال اتفاق نظر نیست. من فقط عقیده شخصی خودم

را میگویم. من چون عضو هیئت دبیران هستم وظیفه و روش خاصی دارم، من در بازپرسی نتوانستم هیچ چیز را انکار کنم، بدلیل آنکه از مسن مسائلی را می پرسیدند که برایشان معلوم بود و انکار من هم گره ای از کار باز نمیکرد و تحمل شکنجه هم سودی نداشت ولی من عقیده خود را هم در بازپرسی گفته ام و هم در دادگاه خواهم گفت. من به عنوان عضو هیئت دبیران برای حفظ حیثیت ایدئولوژی خودم از عقیده ای که داشته ام دفاع خواهم کرد. یکنفر مسئول مجاز نیست استغفار کند و تقاضای عفو نماید. منتهی غالب رفقا با من موافق نبودند. ما مبیایستی پس از دستگیری و کشف سراسر سازمان بر پای خود می ایستادیم و نیازی هم نداشتیم که شکنجه ببینیم و فحش بشنویم. ما می بایستی مردانه از سازمان و ایدئولوژی آن دفاع میکردیم. اینکار را خود من تا حالا کرده ام و در آینده هم خواهم کرد ولی در شرایط فعلی کمتر اشخاصی نظر مرا قبول دارند و شما هم خود میدانید. ولی مسلم اینست که از شما اقرار خواهند گرفت. بقیه اش بر عهده خود شماست.۷

ما سه نفری نشستیم و ترو هم با ما نشست و قدری صحبت کردیم. ترو خوشحال شد و گفت خدا را شکر که رهبرها اقرار کرده اند. از شر بازپرسیهای لعنتی راحت شدیم. دیگر چیزی نداریم که در اختیار پلیس بگذاریم. یگانه گفت: "افتضاح است" و بزبان ترکی با اخم گفت: سیچدیق.

روحیه ضعیف یا ضعف روحی

وقتی که در باره رفقای افسر توده‌ای صحبت میکنم باید بدین موضوع توجه داشت که سازمان افسری از خیلی لحاظ در سطح بالایی قرار داشت، و آنرا با گروه‌های دیگر مقایسه نباید کرد. آنها اکثراً و شاید همگانی برآستی برگزیده بودند. معذالک باید توجه داشت که آنها نیز از بطن جامعه ایران برخاسته بودند و نمیتوانستند که از خصایص و رفتارهای اجتماعی در مجموع صدمه‌مند منزه باشند. از دیگران یکی دو گام جلوتر بودند ولی از آنها نمیتوانستند جدا باشند. ما نباید متوقع باشیم که از شوره‌زار، سبیل بروید و از یک سازمان (هرچند هم که مرتب باشد، هر چند هم که تحت کنترل باشد و افراد هرچند هم که تحت تعلیم و تربیت واقع باشند) نباید متوقع بود که در اساس خصلت جامعه‌ای را که بدان مربوطند از دست بدهند. هرگز چنین توقعی نباید داشت.

تصور کنید که جوانی تازه ازدواج کرده با فرزند شیروار، او را به زندان انداخته‌اند. همسر جوانش در جامعه‌ای سراسر آلوده غرق است و تحت تعدی و تجاوز انواع و اقسام ناملازمات قرار گرفته و از هرگونه حمایت و پناه نیز محروم است.

تصور کنید که افسری سالمند را بزندان فرستاده‌اند. مثلاً" در درجه سرهنگی و حوالی بازنشستگی. تصور کنید که زندان بودن این سرهنگ یعنی چه؟ یعنی به چه قیمت تمام میشود؟ سوابق او چه میشود؟ تصور کنید که افسری را بزندان انداخته‌اند که سالها از عمر خود را صرف تحصیلات نظامی کرده و برای اینکار تربیت شده است و فقط بدرد اینکار میخورد و تبدیل او به مهره‌ای دیگر از ماشین زندگی اجتماعی کاریست مشکل و از همه مهمتر وقوف بر اغفال و آلت شدگی است. تصور کنید آن گروه نظامیانی را که علاوه بر زن و فرزند خود تکفیل برادر، خواهر و یا مادر خود را نیز دارند. سازمان افسری از این قبیل اشخاص تشکیل یافته بود. وقتی که سازمان افسری حزب توده را مطالعه میکنیم باید این عوامل را بحساب آوریم.

در طول مدتی که ما در زندان انفرادی بودیم، یعنی تا خاتمه دادگاهها، بعلت کمبود زندان، ما در سلولهای پنجنفری بودیم، حال آنکه سلولهای زندان قصر برای یکنفر ساخته شده بود.

بزرگترین چیزی که ما را در زندان آزار میداد، نداشتن سرگرمی بود. با وجودیکه پنج نفر در یک سلول زندگی میکردیم، معذالک انفرادی بودیم، یعنی نه روزنامه داشتیم و نه کتاب و نه سرگرمی دیگر.

بیاد دارم که در سلول ما فقط هبید اجازه استفاده از یک قفسران را داشت و او هم مداوم قرآن میخواند. البته محیط زندان اعتقادات مذهبی او را تقویت کرده بود. این رُست او تاثیر خوبی نداشت زیرا چنین قضاوت میشد که او از ترس به اینکار مبادرت کرده بود، هرچند که او واقعاً نمازخوان بود و مومن.

به اینکار رفقای بیکار، خمیر نان مورد استفاده تایانی قرار گرفت. از خمیر نان مهره های شطرنج ساختند و از مهره ها وسیله سرگرمی. این اقدام مفید نتایج زیادی را همراه آورد. شطرنج نه تنها یک بازی و یک سرگرمی است بلکه یک نوع ورزش فکر است. بهترین وسیله برای تمرین برای تمرکز و تربیت حواس. ولی برای اینکار حوصله و حواس جمع نیز میخواهد که غالب رفاقا در آن شرایط نداشتند.

محیط زندان ما خصوصیت دیگری نیز داشت که شایان توجه است. رفقای ما همه دانشگاه دیده بودند. در رشته های مختلف و در سطوح گوناگون. تعداد ما زیاد بود، تقریباً یک بیست و پنج تعداد کل افسران ارتش ایران. همه از رشته های فنی و علمی بودند از قبیل پزشکی، دانشکده فنی، هوائی، رشته های مهندسی ارتش و سپس توپخانه.

بهنگامیکه در انفرادی بودیم، من استفاده های معلوماتی زیادی کردم و در هر موقعیت از بحث در باره مسائل علمی استفاده میکردم. براستی شرایط بسیار مناسبی برای یکنفر که بخواهد خودآموزی کند فراهم آمده بود.

زندانی دانشگاهی یا دانشگاه و زندانی

مبادله معلومات موجب بالا رفتن سواد عمومی همگان میشد و ایمن خیلی خوب بود. مباحث پزشکی و فنی و ریاضی رد و بدل میشدند. من مخصوصاً پای بحث های علمی پزشگان مینشستم و از آن لذت میبردیم و چیزهای زیادی میآموختم.

یکدوره فیزیولوژی تدریس شد و بسیاری از بیماری ها نیز مورد بحث قرار گرفت. از زبانهای خارجی نیز برای مبادله بهره برداری شد. بهر حال ساعات بیکاری ما میتوانست به این طریق پر شود و غالباً نیز پر میشد.

بطور خلاصه میتوان گفت که زندان افسران توده ای یک دانشگاه زندان بود، دانشگاهی که در آن همه کادر آموزشی بودند ولی وسایل کنار نداشتند. من هنوز مطالبی را که از دکتر صابر و دکتر حبیبی آموخته ام بخاطر دارم. البته اینها مربوط به زندان انفرادی بود. پس از خاتمه دادگاهها، اوضاع برآستی عالی شد و کلاسهای درس تشکیل گردید. به عقیده من، محیط زندان را میتوان بخوبی به یک محیط آموزشی خوب تبدیل کرد ولی اینکار همت میخواهد و از خودگذشتگی.

سلول چهارم نفری

زندان ما را مداوم عوض میکردند. معلوم نبود این تعویض روی چه حسابی بود. ما هم تسلیم بودیم. در نتیجه هر چند روزی با گروهی جدید همزندان میشدیم و آشنایان جدیدی پیدا میکردیم.

یکروز برای چندمین بار اعلام کردند که باید وسائل خود را جمع کنید. قرار است که جابجا شویم. یکنفر گروه‌بان پس از نیمساعت در سلول را گشود و گفت ستوان عباسی با من بیاید. بقیه را نفهمیدم بکجا بردند. مرا تنها به بند چهار برد. بند چهار بهترین بند زندان بود زیرا در اصل بعنوان بیمارستان زندان قصر ساخته شده بود. در واقع، بند چهار، زندان نبود، معذالک عده زیادی زندانی اطاقهای بزرگ را غیرقابل تحمل میکرد. وقتی که گروه‌بان مرا به بند چهار هدایت کرد، بدنبال او همراه افتادم. گفت شما را به بند چهار منتقل کرده‌اند و سپس افزود چه فرقی دارد بالاخره زندان است. بعد گفت پرونده شما آیا سنگین است؟ گفتم هیچ نمیدانم. سپس گفت جناب سرگرد کاوسی در باره شما با یکی از افسرهای زندان صحبت میکرد و از شما خیلی خوب میگفت، مثل اینکه شما را شخصاً "میشناسد. او آدم خوبی است، اساساً" ورزشکارها همه خوب هستند. مقابل یکی از اطاقهای بند چهار ایستاد و گفت باید اینجا بروید. در اطاق را باز کرد و گفت بفرمائید.

در آنجا سیزده نفر بودند و با افزودن من اطاق از نحسی سی—سزده خارج شد!

همه از جای برخاستند تا تازه وارد را ببینند و مراسم روبوسی با سیزده زندانی دیگر آغاز گردید. بهنگام ترک بند یک، بعضی وسائل را با هم تقسیم کرده بودیم و سهم من یک جارو شده بود. منظره‌ای فراموش نشدنی پیش آمد. یعنی من بترتیب با رفقا احوالپرسی و روبوسی میکردم در حالیکه قسمتی از وسائل خود را به زمین نهاده بودم ولی جارو را همچنان در دست داشتم. جارو همچنان در دست من بود و آنرا رها نمیکردم. بالاخره سرگرد افکاری که مرا میشناخت و در زاهدان در ماموریت مربوط به سرهنگ مظفری با او آشنا شده بودم جارو را از دست من گرفت و گفت ای هالو چرا این جارو را ول نمیکنی؟

بهترین دوران زندگی من در زندان در همین سلول چهارده نفری گذشت.

من هرچه از آن بنویسم کم است زیرا برآستی محیط جالبی نبود. اسامی آن سیزده نفر را خوب بخاطر ندارم: پوردولت، تقوی، تمسدن، استاد، نحوی، دکتر صابر، ایرج مدی، ارکانی و عده‌ای دیگر. مدت اقامت من در آن سلول نسبتاً طولانی بود.

در میان آن گروه، شخصیت نحوی بسیار جالب بود: جوانی خوش تیپ، رعنای افسر سوار نظام، ورزشکار و دارای همه خصایص نیک یک ورزشکار و از همه مهمتر بسیار خوش صحبت. نحوی زبان فرانسه را نیز خوب میدانست و مخصوصاً تلفظ بسیار خوبی داشت. علاقه او به این زبان او را به مطالعه کتابهای متعدد از نویسندگان فرانسه کشانده بود و میتوان گفت که ویکتور هوگو را از الف تائی خوانده بود. در میان نوشته‌های هوگو به کتاب بینوایان علاقه‌ای خاص داشت و خودش میگفت که آنرا بارها خوانده است هم به فارسی و هم به فرانسه. ولی خودش میگفت که متن فارسی آنرا بهتر میپسندد زیرا فرانسه را تمام نمیفهمد. نحوی کتاب بینوایان را بخوبی از حفظ داشت و جمیع نکات را میتوانست بازگو کند و میکرد. نحوی هفته‌ای دو شب برای ما داستان میگفت. چه هنر ارزنده‌ای! آنهم در آن شرایط! من در عمر خود هرگز واعظی به قصد رت نحوی ندیده‌ام. البته باید در اینگونه قضاوت‌ها عامل زندانی بودن را نیز بحساب آورد که بی‌تاثیر نیست.

نحوی بهنگام داستان‌گویی گاه حاشیه میرفت و با اصطلاح واعظان گریز میزد، و خیلی هم خوب از عهده اینکار برمی‌آمد. پس از صرف شام، کف اطاق را تمیز میکردیم، یک پتو بعنوان زیرنشین برای رفیق نحوی درست میکردیم و او در ساعت معین بر کرسی سخن مینشست. ما همگی دور اطاق قرار میگرفتیم و گوش و چشم بدو میدادیم. همین که نحوی سخن را شروع میکرد ما محو سخن او میشدیم و دیگر همه چیز را فراموش میکردیم. تسو گوئی در مقابل یک ارکستر موسیقی بودیم که یک سمفونی را برای ما عرغه میکرد. داستان گوئی او درست یکساعت طول میکشید و ما یکساعت تمام

هر سیزده نفر به یک چیز نگاه میکردیم و به یک چیز می‌اندیشیدیم — و از یک چیز لذت میبردیم. گرمی صدای «نحوی» اثر ویولونسل داشت.

نهای حقیقت یا حقیقت نهی

برای کسانی که هنوز به دادگاه نرفته بودند، سازمان افسری و حزب معنای اصلی خودش را حفظ کرده بود. در حقیقت ماها از همه چیز بیخبر بودیم. ملاقات نداشتیم و تماس با خارج مطلقاً قطع بود. وانگهی هنوز از اوضاع دادگاهها و اقاویر و نحوهٔ لو رفتن سازمان نیز خبر نداشتیم. حتی هنوز باور نمی‌کردیم که رمز بوسیلهٔ رهبران خود ما، کشف شده باشد. هر واقعیتی را که برخلاف اعتقادات کورکورانه ما بود تبلیغات دشمن معرفی میکردیم. شاید بعضی‌ها که امکانات بهتر داشتند و یا در مقام حزبی بالاتری بودند و ماهیت سازمان و حزب ———— را میشناختند جوری دیگر فکر میکردند ولی بدلائل مختلف، مثلاً "جلوگیری از تضعیف روحیه و پیدایش شکاف بین ماها، هرگز آنرا اب——— را نمی‌کردند، و ما با وجود برخی ناراحتیها و دلسردیها میکوشیدیم تا خود را شکست نخورده بنمائیم و زندگی را بمثال زندگی قبل از زندان روبه‌راه داشته باشیم.

جشن تولد استالین در زندان

بخاطر دارم که در همین بند چهار، شبی از شبها را به برگزاری مراسمی پرداختیم. شاید تولد فرزند یکی از زندانیان بود که مصادف شده بود با روز تولد استالین. این مسئله که روز تولد بچه آن دوست ما با

روز تولد استالین یکی شده بود خود موضوع جالبی است و رفیق پوراسدالله (اگر اشتباه نکنم) حق داشت که تا حدودی مغرور باشند، و ظاهراً مغرور هم بود، هر چند تظاهر نمی‌کرد. در آنشب مراسمی برپای کردیم باشکوه و گرم. یکی از رفقا یک بطری ودکا نیز از گروهیان زندان بقیمت گران خریده بود. انتخاب ودکا در میان الکل‌های موجود تصادفی نبود. ما می‌گوشیدیم که زندگی روزانه خود را با آنچه که به روسیه ربط داشت مربوط کنیم. ودکا یک عرق روسی‌الاصل و اصیل است و یکنفر توده‌ای با ایمان باید همانند تواریش‌های آنسوی آرس، ودکا بیندازد بالا. هر چند که پس از آزادی از زندان رفقا غالباً به ویسکی و کنیاک روی آور شدند و چین و ویسکی انگلیسی را بسلامت رفیق استالین مینوشیدند و هم مینوشند.

رفیق نقوی مامور اجرای برنامه جشن تولد بود و پیش‌بینی‌ها—سی در این زمینه شده بود. چون تولد استالین بود، قرار شد یکنفر در بساطه او مطالبی بیان دارد و مرا برای اینکار برگزیده بودند و علت این—انتخاب را نیز بیاد ندارم، شاید بدان دلیل که من بیش از آنها استالین را می‌پسندیدم، هرچند که در آنروزها همه استالینی بودند. البته هنوز استالین مورد لعن قرار نگرفته بود.

من در این باره مطالب زیادی خوانده بودم نه بیش از آنچه که به زبان فارسی انتشار یافته بود. تاریخ تمدن یا تاریخ حزب کمونیست شوروی را در حوزه بارها زیرورو کرده بودیم، مخصوصاً با آن ریزه‌کاریهای رفیق ارحامی.

استالین جزوه‌ای دارد که در تاریخ تمدن به چاپ رسیده بنام

"ما تریالیسم فلسفی و تاریخی" که در حدودی تحریفی است از نظرهای صحیح پیش‌کسوت‌های او. وانگهی در باره استالین، روزنامه‌های حزبی هزاران بار داد سخن داده بودند. مثلاً "بمناسبت هفتادمین سال تولد او در روزنامه مردم."

منهم در آن شب با خضوع تام در برابر نام استالین و ضمناً با تواضعی، مولود تکبر، فقط بدان دلیل که در باره استالین حرف می‌زدیم، خود را از حاضران بالاتر میدانستم. آری از آنهم خیلی خود را سر بلندحس میکردم: استالین، بزرگترین، دقیق‌ترین، خردمندترین، تئوریستین مارکسیسم-لنینیسم در دنیای معاصر. این شماره روزنامه مردم را که مربوط به سال ۱۳۲۸ می‌باشد، با مرحوم مختاری در دانشکده فنی با هم خوانده بودیم و چه لذتها که از آن نبرده بودیم. مختاری هم که جوان بسیار باهوشی بود، استالین را بحد پرستش می‌ستاید.

سخن‌های من در باره استالین زیاد شد و هرچه می‌گفتم کم بود. بالاخره رفیق نقوی استکان را بلند کرد و همه گفتند سلامتی استالین و منهم پس از اینکه نام استالین را تلفظ کردم گفتم: "و سوسیالیسم که استالین معمار آنست."

در آن شرایط دشوار زندان و اسارت، آن وظیفه حزبی را پیروزمندانه انجام دادیم.

موضوع دیگری که از این بند دارم مربوط میشود به هواخوریهای روزانه. روزی در بند چهار از پنجره به زندانی‌هایی که بنوبت هواخوری میکردند، نگاه میکردم. ارحامی هم پای پنجره اطاق خودش ایستاده بود. یکی از زندانیان هنگام قدم زدن پشت سرهم میگفت: "مرگ براستعمار!"

ارحامی که از این شعار خوش آمده بود، گفت اینها استعمار شکن هستند و به آوای بلند به آنها گفت: "شما استعمار شکن هستید!". یکی از آنها به لودگی به ترکی پاسخ داد: "بوخ، بپیر استعمار سیکانیک!".

ما مدتها از ترس شکنجه در عذاب بودیم. همه روزه مسئله شکنجه را مطرح میساختیم و ناراحت میشدیم. یکی از رفقاء مهندس نقوی، از قول یک زندانی غیر نظامی برای من موضوعی را گفت که گویای همین قضیه است.

استوار ساقی در زندان زرهی زندانیان بود و مرتب در جریسان بازجویی‌ها و شکنجه‌ها بود و زندانی‌ها میتوانند از طریق ساقی بدانند چه کسی مقاومت کرده و چه کسی نکرده است. یکروز شخصی بنام آقائی که جوانی خوش اندام، بلند قامت و چهارشانه و رستم صولت بود و قبل از بازپرسی شعارهای انقلابی هم میداد و مخصوصاً ادعا میکرد که یک جوان مبارز باید تا له شدن استخوان و مرگ به زیر شکنجه دشمن، مقاومت کند. رفت برای بازجویی و خرابی بار آورد. وقتی که از بازجویی به سلول آمد، استوار ساقی آمد و گفت: "تو که کونش را نداشتی، چرا این راه را رفتی!".

ما میدانستیم که بازپرس میکوشد اقاییر لازم را بدون استفاده از شکنجه بگیرد و تا آنجا که برایش مقدور بود این کار را با مسالمت انجام میداد. ولی من هنوز با کسیکه خود طعم شکنجه را چشیده باشد صحبت نکرده بودم. تا آنروز هر جا که منتقل میشدم با اشخاصی هم سلول میشدم که همه در انتظار بازپرسی بودند. آنها که بازپرسیشان تمام میشد به زندان عمومی منتقل میشدند.

من جزو افسران لشکر کرمان بودم و در راه با هم قرار گذاشته بودیم که تا آنجا که ممکن است اقرار نکنیم مگر تحت شکنجه. من بدست‌سبی هرگز نفهمیدم که چند نفر از ما شکنجه دیدند. چون برخی‌ها از همان اول خود را راحت کردند. البته وقتی که از شکنجه حرف می‌زنم، منظور شلاق، دست‌بند قپانی، مش‌ت و سیلی و نظیر اینها است.

قبلاً" گفتم که من خودم معتقد بودم که تحمل شکنجه مفید است. زیرا از نظر حقوقی کار دادگاه‌ها را باطل میکرد و همانطور که ارحام‌سبی صمیمانه معتقد بود، بزودی توده‌ها قیام خواهند کرد و از نو ایستادن پرونده‌ها روی میز خواهد آمد. تحمل شکنجه، ما را بیش از حد به دستگاه حاکمه بدبین میکرد و راه آشتی را برای سازش با رژیم در آینده خراب میکرد.

در بند چهار روزها تمرین شکنجه هم میکردیم. دست‌بند قپانی را می‌آزمودیم. این تمرین برای کسانی که بازوان لاغر داشتند آسان نبود و سبب بازوان در برابر آن ناتوان بودند. این تمرین دو سود داشت، یکی ورزش و دیگری آماده شدن برای تحمل دست‌بند. در باره دست‌بند قپانی بعداً" صحبت خواهم کرد.

من در مورد شکنجه داستانی داشتم که بخاطر آوردن آن برای من نوعی تقویت روحی بود. این داستان را بهنگام کودکی از پدر بزرگ خود استاد علی شنیده بودم و خلاصه آنرا اینجا نقل میکنم:

"در آن ایام که شاهزاده لیتور حاکم آباده بود، روزی استاد عباس را به حکومتی احضار میکند. استاد عباس پدر استاد علی بوده است. بدین ترتیب استاد عباس پدر بزرگ پدر من میشود.

خاطرات یک افسر توده‌ای

حاجی محمد صادق خان مبلغ هزار تومان بابت مالیات بدهکار بود و از پرداخت آن شانه خالی میکرد.

(حاجی محمد صادق خان درویش بوده و هنوز بر مزارش کَشکسول و تبرزینی با یک تخت پوست که متعلق به خود او بوده است وجود دارد. استاد عباس نیز از صوفیان بوده و در خانقاه شرکت میکرد است. استاد عباس کتاب مشنوی جلال‌الدین را بارها دوره کرده بوده و شبهای زمستان اقوام در خانه او جمع میشده‌اند و از قرائت استاد عباس مستفیض میشده‌اند. این کتاب تا سال ۱۳۲۵ در خانه ما در آباده بود و بدائیلی آنرا به آقا نورالله صباغ به ده تومن فروختند. در حواشی صفحات آن کتاب تاریخ تولد و مرگ افراد خانواده مسطور بود و تقریباً "سالنامه ما بود).

حاکم از استاد عباس آدرس حاج محمد صادق را میخواهد و اطمینان داشته است که استاد عباس از محل اختفای او آگاهی دارد. البته اطرافیان لیتور بدو گفته بودند که تنها استاد عباس از محل او اطلاع دارد. استاد عباس اظهار بی‌اطلاعی میکند و اصرار حاکم موثر نمیشود. سرانجام حاکم دستور میدهد که او را ببنند به چوب، پای او را در فلک میگذارند و چوب فراوان میزنند.

فراش‌ها که مامور چوب زدن بودند همه با استاد عباس دوستی داشته‌اند و به او میگویند که چوب را بیای نو نمیزنیم و به فلک میزنیم ولی تو داد و فریاد زیاد کن تا شاهراده متوجه نشود. استاد عباس کسر شأن خود میبیند که گریه و زاری و داد و فریاد کند و هیچ نمیگوید. لیتور از اطاق خارج میشود و برای تماشا داخل حیاط میشود و در حضور او چوب

میزنند که در این حال چوبها پپای استاد عباس اصابت میکند. در این میان سه بار هم غش میکند و آب نمک بر زخم پایش میریزند. استاد عباس همچنان اظهار بی‌اطلاعی میکند. لیتور دستور میدهد تا کسب اقرار چوب بخورد. ولی نتیجه‌ای حاصل نمیشود. در این میان به وساطت یکی از مهمان‌های حاکم، که از دیدن این وضع ناراحت میشود، لیتور به فراش‌ها میگوید بس است. استاد عباس را، که پای راه رفتن را از دست داده بود، بر روی یک خر میگذارند و به خانه‌اش روانه میکنند. استاد عباس را پای در پهن میگذارند و چهار ماه در بستر بیماری میخوابد.

شبانگاه همان‌روزی که استاد عباس شکنجه میبیند، حاج محمد صادق به خانه استاد عباس میرود. او که از ماجرا بیخبر بود، وقتی که وضع او را میبیند، بسیار ناراحت میشود و گله میکند که چرا محل اختفای او را فاش نکرده و شکنجه را پذیرفته است و میگوید من حاضر بودم هر چه دارم بدهم و ترا به این وضع غم‌انگیز نبینم. استاد عباس میگوید که آنوقت خمیسه مردانگی و جوانمردی را از دست میدادم. این مقاومت بیدریغ پدر بزرگ ما در آباده شهرت داشت.

بند چهار در من خاطره خوبی گذاشت. چهارده نفر بودیم و هرگز میان ما ناراحتی پیش نیامد. بالاخره عمر اقامت در این بند به سر رسید و دوران جدیدی آغاز گردید که هم گوارا بود و هم ناگوار.

بامدادی پس از صرف چای مرا احضار کردند و گفتند که به بند یک منتقل شده‌ام. آنانکه به سیستم کار زندان آشنا بودند گفتند مثل اینکه باید خود را برای بازپرسی آماده کنی و همین هم بود. بازپرسی نزدیک میشد. با رفقا موقتاً "خدا حافظی" کردم و به بند یک رفتم که سرآغاز دردناکترین مرحله زندگی دوران زندان من بود.

در بند یک مرا به سلولی بردند که شماره‌اش چهارده بود. وقتی وارد سلول شدم، سه نفر را در آنجا یافتم: دکتر شیوا، دکتر حبیبی و کیوان. دکتر حبیبی را وقتی که در بند چهار بودم از داخل اطاق دیده بودم. او در حیات زندان گردش میکرد و حرکات عجیب و غریبی هم مینمود. میگفتند که دچار اختلال حواس شده است. مثلاً "گاه بدون مقدمه شروع میکرد به دویدن و ایستادن و قه‌قهه خندیدن و شلک درآوردن!

چهار نفر شدیم. این سلول‌ها برای تکنفری ساخته شده بود، ولی پنج نفر میتوانستند طاقباز پهلوی هم بخوابند.

اطاق ما گاه پنج نفر هم میشد ولی زود نفر جدید را میبردند و ما باز چهار نفر میشدیم. یکروز رئیس زندان، سرگرد کاوسی، که برای بازپرسی اطاقها آمده بود با من احوالپرسی کرد و گفت عده شما که زیاد نیست؟ شاید میخواست بدین وسیله بفهماند که بخاطر آشنائی قدیم، مرا کرده است و مخصوصاً "کوشیده بود مرا با هم اطاقی‌های حزب بگذارد.

من از این دوره جدید نیز خاطره خوبی دارم زیرا رفقا حبیبی و شیوا و کیوان برآستی دوست داشتنی بودند و هستند. اکنون کیوان در ایمن جهان نیست. کیوان جوانی بود ورزشکار و ما را هر روز بعد از ظهر حوالی ساعت پنج در اطاق به ورزش وامیداشت و در این کار هرگز وقفه پیدا نشد. برنامه بسیار جالبی بود. هیچکدام از ما سیگار نمیکشیدیم. البته، مرحله بازجویی و بازپرسی من در مدت اقامت در همین بند انجام گرفت و این رفقا ناظر وضع غم انگیز من در بازجویی و بازپرسی بودند و با محبت روحیه مرا تقویت کردند.

دکتر حبیبی مرد بسیار باسوادی بود، علاوه بر مسائل پزشکی که من صلاحیت قضاوت در باره آنرا ندارم او به سایر علوم آشنائی داشت و بطور کلی سواد عمومی او خیلی خوب بود. روز دوم یا سوم پس از اینکه قدری با هم صحبت کردیم و در آن مباحث شیوا و کیوان هم شرکت داشتند، برای من معلوم شد که حبیبی دیوانه نیست و خود را بدیوانگی زده است. خصوصی به دکتر شیوا گفتم که رفیق حبیبی حقه سوار کسرده است و مردم را دست انداخته است.

به حبیبی ابتدا چیزی نگفتم و مباحث خود را همچنان ادامه دادیم ولی حبیبی مجبور بود که در سلول هم گاه کارهای جنون آمیز بکند که مورد مزاحمت ما میشد. یکروز با کیوان در باره برنامه ورزش و برنامه بحث علمی و شطرنج و سایر برنامه‌ها صحبت میکردیم و من به شوخی و جدی گفتم باید برنامه دیوانگی‌های رفیق حبیبی را هم مرتب کرد و رو باو کرده و گفتم رفیق حبیبی برنامه شما در صبح اجرا میشود یا بعد از ظهر؟ کیوان که در این برنامه ریزی جدید با من تبانی داشت گفت من گمان میکنم که برنامه دکتر حبیبی باید آزاد باشد، هر وقت ماموری

پیدا شد ایشان باید چشمه‌ای بازی کنند.

حبیبی چشمه‌ای جدید بازی کرد و قاه قاه خندید و بینی دکتر شیوا را گرفت و گفت: "استعمار سیکن" (بجای استعمار شکن).

ما خواستیم که موضوع را زیاد باز کنیم و حرف را عوض کردیم و موضوع عوض شد. بعد از ظهر همانروز خودش موضوع را مطرح کرد و گفت: رفقا من دیوانه نیستم و خود را بدیوانگی زده‌ام. سپس افزود کسه از اطلاعات پزشکی و مسائل روانی و اقف و از آنها بهره‌برداری کرده و کارش تا با امروز گرفته است و شاید ما مورین پزشکی بهداری ارتش نیز ایسین بازی او را چشم پوشی میکنند و بهمین دلیل امید دارد که بزودی از زندان آزاد شود و از ما خواهش کرد که سر او را فاش نکنیم و ما هم فاش نکردیم، و هرگز فاش نخواهیم کرد!

دکتر شیوا گاه برای ما آواز ترکی میخواند. دکتر شیوا کسه از انسانهای والا مقام و پرازش جامعه ماست، حوالی غروب به پای پنجره سلول که در ارتفاع بالائی بود میرفت و ستاره‌ای که در آسمان نشان کرده بود را مورد خطاب قرار میداد:

"منیم اقبالیم اولدوز، نه وقت چخا قاق سن". ولی شیوا بجز اندوه ما که دیگر بدان عادت کرده بودیم جوابی دریافت نمیکرد.

در اواسط اقامت من در سلول شماره ۱۴، سرگرد فرشچیان هم بـمـا پیوست و عده ما دیگر شد پنج نفر.

حبیبی ماتریالیسم دیالکتیک استالین را مورد انتقاد قرار میداد، ولی من حرف او را قبول نمی‌کردم. او مخصوصاً مسئله جوشیدن آب را مثالی بیجا میدانست و معتقد بود که تعمیم آن به زندگی اجتماعی عمل غلطی است.

برای من انتقاد از نظرهای اشخاصی چون رفیق استالین یک رفتار ضدانقلابی، ضد حزبی و خلاصه ضد انسانی بود. یکروز به او گفتم که تصور میکنم که در تو نطفه‌ای از جنون وجود داشته باشد. همینکه تو بفکرمی‌افتی که خود را بدیوانگی بزنی دلیل بر آن است که در مقیاس خفیفی دیوانه‌ای! او پرسید: "دلیل تو بر دیوانگی من چیست؟ این نظر تو در پرونده من مفید خواهد بود". ولی دلیل من محکم نبود. گفتم: "دلیل من بر دیوانگی تو این است که به استالین ایراد می‌گیری". خندید و گفت: "تنها دلیل صحت عقل من همین است و آزموده از این حرف من خوشش آمد".

دکتر حبیبی و شیوا دو گوهر گرانبهائی هستند که نظیرشان را فقط در میان سازمان افسری حزب توده میتوان یافت.

یکروز بعد از ظهر دیوار بمدا درآمد. موریس را گرفتم. استاد نحوی بود. خیلی خوشحال شدم و قدری با هم مخابره کردیم. سپس از او خواش کردم که دنباله بینوایان را برایم مخابره کند و او هم مخابره کرد. ولی اقامت او در آن سلول سه یا چهار روز بیشتر طول نکشید. روزی گفت که بازپرسی او شروع خواهد شد. در هر صورت روز بعد بدیوار شدم و چهار

الف را زدم ولی دیگری بود و از نجوی خبر نداشت و ما هم با همسم
آشنائی نداشتیم و او هم علاقه‌ای بمخابره نشان نداد. ظاهراً "روحیه‌اش
خراب بود.

حبیبی سطح سواد سیاسی حزب را خیلی پائین میدانست و میگفت
هدف رهبران حزب تربیت و بالابردن تراز فکری ما نیست بلکه کارش
ترویج است، حال آنکه ترجمه آثار کلاسیک مارکسیستی نخستین وظیفه
یک حزب است و اینکار هرگز بطور جدی مطرح نشده است. شیوا ضمن
علاقه به مفاهیم فلسفی و علمی بدنبال این مباحث نمیشد و میگفت کار
من پزشکی است و این حرفها، در قلمرو کار دیگران است.

طعم شکنجه

بالاخره لحظه شکنجه فرا رسید. یکروز صبح گروه‌بان زندان به سلسول
ما آمد و گفت که ستوان عباسی خود را برای بازجویی آماده کند. من هم
لباس پوشیدم و حاضر شدم و رفقا گفتند خونسرد باش و پیروز.

پس از چند دقیقه باز گروه‌بان به سلول آمد و مرا با خود به اطاق افسر نگهبان زندان برد. در مقابل خود سروان سالاری را دیدم، که او را از دانشکده افسری می‌شناختم. وقتی که من سال تهنه بودم او دانشجوی سال دوم بود.

سالاری دانشجویی بود بسیار خوش‌تیپ و زیبا روی و رسته سوار. در باره‌اش چیزهایی گفته بودند که ممکن بود مولود خبث و بدزبانی باشد. در هر صورت چیزهایی می‌گفتند.

همینکه مرا دید از جای برخاست و صمیمانه احترام کرد. با من دست داد و گفت بفرمائید بنشینید. منم نشستم. پرسید: "شماره عضویت شما چیست؟"

- "شماره‌ای ندارم."

- آقای عباسی، من شما را از دانشکده می‌شناسم. شما افسر فهمیده و باسوادی هستید. شماره ندارم یعنی چه؟

- راست گفتم. اینرا برای اولین بار از شما می‌شنوم.
- خود را بیهوده به دردسر نیندازید و مرا هم وادار نکنید که برخلاف منش خود رفتار بکنم. من مامورم و چیزی را از شما می‌خواهم که رهبران شما قبلاً گفته‌اند.

- اگر رهبران گفته‌اند که دیگر به گفته من چه احتیاج دارید.
- در هر حال ما مجبوریم این اقرار را از شما بگیریم، دروغ هم که نیست. من برای شما احترام قائلم، هم برای اینکه هم‌قطار من هستید و هم برای اینکه افسر برجسته‌ای می‌باشید."

خیلی اصرار کرد و نتیجه‌ای بدست نیاورد و دلیل این سماجت مرا نیز

نمی‌فهمید. من میدانستم که باید اقرار کنم و اقرار هم می‌کردم ولی پس از تحمل شکنجه. سالاری خسته شد و گفت: "خوب آزاد هستید. فعلاً" بروید به سلول. بعداً" برای اقرار بطریق دیگر حاضر خواهید شد". من هم با گروه‌بان به سلول بازگشتم.

در سلول رفقا پرسیدند چه شد؟ موضوع را بازگو کردم. آنها گفتند که چرا بیهوده اصرار در موردی میکنی که بی‌نتیجه است. آنها درست میگفتند. راستش را میخواهید، قبلاً" نیز گفته‌ام که هدف از تحمل این شکنجه مقاومت بمعنای خاص خود نیست، بلکه یک آزمایش است. شیوا گفت: اگر مسئول هستی و یا اسراری میدانی آن مسئله دیگری است که ما نمیتوانیم در باره آن ابراز نظر کنیم ولی اگر همانطور که گفتی پرنده‌ات آزمایشی است که دلیل ندارد برای خودت این دردسرها بخری. راست میگفت.

ارحامی در کرمان گفته بود که پرونده من آزمایشی است. مسئله چنین بود که سروشیان در همان روزها تیکه داشت سازمان گیر می‌افتاد از کرمان برای انجام یک ماموریت ارتش از طرف لشکر بظهران می‌رود و ضمن انجام این ماموریت یکرشته وظایف حزبی را نیز برعهده داشته است. از جمله کارهای حزبی یکی هم گزارش شاخه کرمان در باره مسن بوده است. در این گزارش تصویب عضویت رسمی من از آزمایشی به عضو چهار شماره به بالا اعلام شده بود. ولی قبل از اینکه این گزارش‌ها به بالای سازمان تسلیم شود، سازمان لو می‌رود و در نتیجه نام من در لیست اعضای آزمایشی باقی میماند. اینرا ارحامی وسیله موریس در زندان بمن اطلاع داد و او هم بطریقی از ناحیه سروشیان مطلع شده بود.

وقتی که بازپرسی ما آغاز شد دادگاه سروشیان اتمام یافته بود و او هم به اعدام محکوم شده بود و در انتظار اجرای حکم اعدام بود با پنج نفر دیگر. بدین ترتیب من بهنگام بازجوئی و بازپرسی و هم‌دادگاه در وضع سنگینی نبودم و میدانستم که پرونده‌ام سبک است. اینرا بدان جهت مینویسم که خواننده خدای ناخواسته تصور نکند که من قهرمان بسوده‌ام و یا قصد دارم برای خودم تیتری درست کنم. هرگز!

به شیوا گفتم: گره شکنجه بدست خودم باز میشود، زیرا آنها همه چیز را میدانند. من تا حدی که برایم مقدور باشد زیر شکنجه مقاومت میکنم، هر وقت نتوانستم میگویم بس است و اقرار میکنم.

در آنروز نهار را با ترس و لرز خوردم. با وجود چیزهایی که در بالا گفتم باز بسیار میترسیدم. هر چه باشد شکنجه بود و نه شوخی.

ساعت دو نزدیک میشد و درست مثل اینکه ساعت امتحان نزدیک میشود من دچار تشویش بودم و در واقع امتحان واقعی بود. من خودم میخواستم خود را امتحان کنم. آیا من یارای مقاومت در زیر شکنجه را خواهم داشت یا نه؟ آزمایش نیروی اراده!

درست راس ساعت دو مرا احضار کردند و سر باز مفیدی و سر باز نصیری مرا به سوی حمام روانه ساختند. در بین راه مفیدی گفت ای افسر ترا بخدا برو اقرار کن و ما را وادار به انجام این فعل کثیف نکن. ما از روی شماها خجالت میکشیم. ماموریت نکبت‌باری را بما واگذار کرده‌اند. ترا بخدا قسم برو اقرار کن و ما را از این عذاب و جهنم نجات بده.

به او هیچ نگفتم. یعنی چه داشتم که بگویم؟

خاطرات یک افسر توده‌ای

به حمام زندان قصر رسیدیم. در آنجا دو نفر سرباز دیگر هم بودند. مفیدی سربازی بود تنومند و قوی و ظاهراً "ورزشکار". این اظهارات او شاید از روحیه ورزشکاری او میبود. معذالک این مأموریت را پذیرفته بود و با کمال خشونت هم آنرا انجام میداد.

منظره حمام خیلی غم انگیز بود و بوی مرگ از در و دیوار آن میریخت. خلوت و کم نور. خلاء کامل و سکوتی خسته کننده. جدا از جهان هستی. هیچکس حرف نمیزد. ما هم چیزی نمیگفتیم. تو گوئی میخواهند مرده‌ای را بخاک سپارند. درست مثل قبرستان.

ناگهان رنگ و روی مفیدی تغییر کرد و با خشونت به یکی از سربازها گفت بیا ببینم. ولی هر دو سرباز جلو آمدند و هرکدام یکی از بازوان مرا گرفتند، یکی را از بالا و دیگری را از پائین چرخاندند و آندو را بسوی هم کشاندند و فشار دادند تا مچهای دست‌ها از پشت بهم رسیدند. البته بازوهای من لاغر بودند و راحت بهم نزدیک میشدند. از طرف دیگر مدتها در سلول ورزش کرده بودیم و تمرین‌های زیاد ما در حدودی بما عادت داده بود. بدین ترتیب دقایق نخست درد حاصل برای من تحمل پذیر بود و هیچ نگفتم. در اینموقع یکی از سربازها که نصیری نام داشت بدون مقدمه دو سیلی بگوش و روی من زد. نصیری سربازی بود عینکی و بسیار لاغر اندام و ربقو. یکی از خبیث‌ترین و پرروترین موجوداتی که در عصر خود شناختمم همان نصیری بود. از آن بچه‌هایی بود که تحت شرایط خاص، وقیح و پررو میشوند.

پس از آنکه دو مچ دست بهم رسیدند آنها را با دست‌بند بستند. سپس مفیدی گفت چند دقیقه صبر کنید و بعد سنگ بیاویزید.

کم‌کم احساس کردم که درد دارد شدید می‌شود. باز هم شدیدتر می‌شود. سنگینی زائیده از فشار یا فشاری که از سنگینی احساس می‌شود، سربازها مرا با قیافه‌ای کنجکاوانه و راننداز می‌کردند.

شاید سه یا چهار دقیقه گذشت و نصیری به سرباز دیگر گفت که آن سنگ‌ها را به داروبه دست‌بند آویزان کن (بگفته نصیری جمعا "۴۴ کیلو سنگ آویزان کردند). آن سرباز هم چنان کمر برد. سنگی آویزان شد و این دست‌بند قپانی بود. درد لحظه بلحظه زیادتر می‌شد. مفیدی رفت و من ماندم و آندو سرباز، یکی نصیری بود و دیگری سربازی بود با ریختنی احمق و کودن.

پس از چند دقیقه، نصیری هم گذاشت و رفت و چند تا قدم هم داد. نصیری برآستی یک ولدالزنا بود. من هرگز نتوانستم بفهمم که چگونه یک انسان تا بدین پایه می‌تواند خبیث و کثیف باشد.

من ماندم و یک سرباز گوساله و الدنگ. آن سرباز مرا مورد سوال قرار داد و گفت: "ای جناب سروان، شما چرا جیره سربازان را می‌زدیدید؟ و چرا شما سربازها را اذیت می‌کردید؟ حالا سزای خود را می‌بینید".

من از شنیدن این حرفها خوشحال شدم. فهمیدم که فرماندهان عجیب هستند که به سربازها دروغ بگویند و این سربازها از یک چیز بی‌اطلاع هستند. زیر شکنجه در آن حالت پر درد و له شده زیر فشار دست‌بند قپانی موقتاً درد را لحظه‌ای فراموش کردم و با آن سرباز قدری حرف زدم و بدو گفتم که ای سرباز، باید یک چیز را بتو بگویم و بفهمانم که شما در اشتباه هستید. من و سایر افسرها یک‌هک اکنون در زندان هستیم،

دزدی نکرده ایم بر عکس ما را بجرم اینکه از حقوق مردم دفاع میکرده ایم زندانی کرده‌اند. سرباز گفت دروغ میگوئید. فرمانده گروهان ما بما گفت که شما کافر هم هستید و دزد و سربازها را کتک می‌زدید و جیره آنها را می‌دزدیده‌اید. در حدود ده دقیقه من با او حرف زدم و کم‌کم او نرم شد و سکوت کرد. در همین موقع نصیری رسید و چند تا لگد بمـــــــان زد و فحش‌ها داد، از آن فحش‌های چاله میدانی.

احساس درد دقیقه بدقیقه قوی‌تر میشد و توان من روبه ضعف میرفت.

پس از یکساعت و شاید بیشتر، باز نصیری سیلی زدن آغاز کرد و فحاشی بسیار. احساس کردم که ضعف میکنم و باصطلاح خودمان حال‌م بهم خورد و بر زمین افتادم. یک حلب آب را بر روی من ریخت و بکمک آن سرباز مرا از زمین بلند کرد. برخاستم و حال خود را باز یافتم. باز فحش شروع شد و آن سرباز دیگر چیزی نمیگفت و پس از چند دقیقه از حمام بیرون رفت.

با وجود خشونت‌ی که سربازها در باره من نشان میدادند متوجه شدم که این رفتار آنها مولود بی‌اطلاعی محض میباشد. درست است که نصیری، آن ولدالزنا، در رفتار خود یک جو تغییر نداد ولی این بدان دلیل بود که او دچار شستشوی مغزی کامل بود و بدون شک اگر موقعیتی پیش می‌آمد که او بر حقیقت امر آگاهی مییافت شاید رفتار دیگری را نشان میداد.

درست است که شکنجه بوسیله افراد محروم و ستمکش جامعه مسا داده میشد، یعنی یک گروه‌بان یا یک سرباز و درست است که مسا در برابر خود با موجوداتی مسخ شده مواجه بودیم، با موجوداتی که اراده و شخصیت انسانی خود را از دست داده بودند، ولی در حقیقت عامل اصلی شکنجه یک رژیم سیاسی بود که ما علیه آن فعالیت میکردیم. در آن لحظات و یا در طول اقامت در زندان، اتفاق می‌افتاد که برخی رفقا، مجریان دستورات را نیز مقصر میدانستند و کینه این عناصر مأمور شکنجه را به دل نگه میداشتند، ولی این یک عکس‌العمل احساسی است.

از حامی، این بی‌خاصیتی طبقه محروم را معلول ناآگاهی میدانست و معتقد بود که به یک برنامه وسیع‌تر تنویر افکار نیازمند هستیم.

همین سربازها و همین گروه‌بانهای مسخ شده و خود فروخته را میتوان با کار توضیحی، در صورت امکان، برآه راست و انسانی رهنمائی کرد. بدیهیست جرم اینموجودات با جنایت قاضی‌ها و دادستانها یکی نیست. آنها برای مزایای اداری و مقام، سمت جلادی را پذیرفته‌اند و آگاهانه. داستان دکتر فاوست و مفیستو گویای حال این گروه است: نزول مقام انسانی.

در همین شرایط دشوار بفر فکر دیگری نیز فرو رفتم. با خود اندیشیدم که آیا شکنجه چه اثری در انسان میتواند داشته باشد؟ آیا عقیده انسان را میتواند از انسان بگیرد؟ درست در همان لحظه‌ای که چهل کیلو سنگ قیان بر پشت آویزان داشتم اینرا از خود پرسیدم و باید اقرار کنم که

خاطرات یک افسر توده‌ای

این شکنجه، یک جو در من نتوانست اثر بگذارد و در عقیده من نسبت به ایده آلی که داشتم رخنه‌ای ایجاد کند، برعکس ضمن تحمل درد شدید بخود پاسخ دادم که نه هیچ چیز نمیتواند عقیده انسان را از آدم سلب کند. البته اگر انسان عقیده‌ای داشته باشد، آدمی هر چه در عقیده خود راسخ‌تر باشد، بر اعصاب خود تسلط بیشتری دارد و در مقابل شکنجه، مردانه‌تر مقاومت میکند. یک کمونیست اگر ایده آتش همان ایده آل طبقه کارگر باشد و در شرایط کارگری باشد و یا توانسته باشد آن شرایط را بخود عجین کرده باشد برای دفاع از آن ایده آل مقاومت و سرسختی بیشتری میتواند ابراز کند.

بطور کلی میتوانم بگویم که مقاومت من در برابر دستبند قیانی بیش از بیست تا بیست و پنج دقیقه بطول نینجامید و از آن به بعد خود را در عجز و ناتوانی احساس میکردم. معذالک تحمل میکردم. جماعتاً تا ساعت چهار و نیم بازجویی من طول کشید. ولی زیر شکنجه باید دو ساعت و چند دقیقه طول کشیده باشد.

از ساعت دوم به بعد در وضع اسفناکی بودم ولی چون میدانستم که بالاخره اقرار خواهم کرد، تحمل آن رنج ممکن نبود. بدیهیست در اینجا باید به برخی چیزها توجه داشت. بازجو، یعنی سروان سالاری اطمینان داشت که اشتباه نمیکند. اسم من در لیست اعضای آزمایشی سازمان افسری وجود داشته است، بنابراین تا حصول اقرار بدون هیچ ناراحتی شکنجه را ادامه میداد. موضوع دیگر آنکه من خودم میدانستم که عضو سازمان هستم و میدانستم که اسمم در لیست رمز بوده و میدانستم که ارحامی نیز در بازجویی و بازپرسی نام مرا تأیید کرده و همدانی و

موسوی نیز در بازپرسیهای خود مرا جزو اعضای حوزه شمرده بوده‌اند و میدانستم که انکار من چیز مسخره‌ای بیش نیست و در واقع نسومی خودپرستی فردی بود و بس. ولی آنچه که مرا تسلی میداد این بود که تحمل این شکنجه و خفتی که در مجموع از فحش و کتک و انواع و اقسام توهین بر من وارد میشد مرا بیش از پیش به رژیم حاکم بدبین میکرد و تنفرم از همه کسانی که بنحوی از انحاء خدمتگذار رژیم بودند شدیدتر میشد. نتیجه‌ای را که میخواستم، بدست آمد و از آن رژیم تا به ابد تنفر در من بوجود آمد. آن رژیم را پشت سر گذاشتم و هرگز روی به عقب ، بر نگرداندم تا آن را رؤیت کنم .

وقتی که انسان دچار شکنجه میشود بلحظه‌ای میرسد که مرگ را بر زندگی ترجیح میدهد. من بدین لحظه رسیدم . انسان زیر شکنجه دچار یک تغییر کیفی میشود. من اکنون نمیتوانم وضع روحی خود را در آن لحظات توصیف کنم . توصیف لحظات شکنجه فقط در همان لحظات شکنجه ممکن است و آنهم بر زبان نمی‌آید. زیرا در توصیف 'غالبا' انسان به مقایسه و تشبیه متوسل میشود و شکنجه را فقط با شکنجه میتوان مقایسه و تشبیه کرد. لحظه‌ای رسید که نمیتوانستم تشخیص دهم مرکز دردی که مرا کلافه کرده بود کجاست. برآستی نمیتوانستم کجایم درد میکند. معذالاً، درد طاقتم را گرفته بود. میتوان گفت دردی عمیق و همه جانبه بدنم را فرا گرفته بود. همه جای بدنم را داغ احساس میکردم و دیگر، در درمُج دستها و مفاصل شانه که در اوایل کار، خیلی محسوس بود، حس نمیشد. اینرا میتوانم بگویم که اگر در آن لحظه از من میپرسیدند در کجای بدن احساس درد میکنی بدون شک جواب میدادم که هیچ جای

خاطرات یک افسر توده‌ای

بدنم درد نمی‌کند ولی دارم از درد می‌میرم .

یکی از بزرگترین خاطرات زندگی من همین دو ساعت و نیم شکنجه در بازپرسی و شکنجه دیگر من در مستراح اطاق افسر نگهبان زندان قصر بدست سرهنگ وزیری است . من در این دو جلسه چیزهایی آموختم که فقط در آن شرایط ممکن بود آموخت .

بزرگترین خدمتی که عامل شکنجه به دشمن خود میکند اینست که آن دشمن تا ابد در دشمنی باقی میماند و راه آشتی را برای ابد میان خود و دشمن خراب میکند . بدین جهت اگر کار به شکنجه کشید بهتر است که پس از شکنجه ، فرد شکنجه دیده را نابود کنند . چون با اعمال شکنجه نقاط ضعف شخص را اصلاح کرده‌اند . فرد شکنجه دیده را با شکنجه دهنده آشتی نخواهد بود و کینه‌ای عمیق و تقاص‌گیرانه در شکنجه دیده علیه عامل شکنجه ریشه میگیرد .

از آن دو جلسه شکنجه بوسیله سالاری و وزیری من به دشمن آشتی ناپذیر رژیم شاه تبدیل شدم و هیچ مرحمت و ملاطفتی نتوانست از خصومت من به سراسر آن رژیم بکاهد . شکنجه یک آزار جسمی محض نیست . شکنجه یعنی نفی شخصیت انسانی ، یعنی امحای همه چیز انسان . من در لحظات شکنجه احساس میکردم که دیگر آدم نیستم بلکه یک حیوان مفلوک و بی‌ارزش شده‌ام . از خودم خجالت میکشیدم . خروج از جلسه شکنجه و حیات مجدد یعنی قبول خفت ابدی ، یعنی خریدن زندگی مجدد به قیمت همه چیز ، یعنی فروش جان بقیمت رایگان .

خاطرات یک افسر توده‌ای

هم اکنون پس از گذشت بیست و شش سال، من باز هر چه بیشتر این تنفر را از رژیم شاه و همه کسانی که صمیمانه یا غیرصمیمانه از آن رژیم حمایت میکرده‌اند احساس می‌کنم. شکنجه مرا در این تنفر ابدی آبدیده کرد. این ناجوانمردی است که انسان شکنجه دهنده را ببخشد. این بی‌غیرتی است که انسان عامل ظلم را فراموش کند. این خسواری و زبونی است. فقط نابکاران مدافع این قساوت‌ها و این رژیم‌ها میشوند.

حوالی ساعت چهارونیم دیگر طاقت را از دست داده بودم و دیگر تصمیم گرفتم که اقرار کنم. به سربازی که کنار من بود و مرا نگاه میکرد و در بهت بود گفتم برو بگو مفیدی بیايد. ولی مفیدی در اینجا خباثتی بخرج داد و پیام داد که مدتی صبر کن. از این لحظه بعد دوباره احساس درد شدید کردم. احساس مجدد درد شدید بدان جهت بود که تغییر وضع روحی داده بودم، یعنی درست همان لحظه‌ای که فکر کردم اقرار کنم شدت درد را بیشتر احساس کردم. آزمایشی جالب بود. تاثیر اندیشه و فکر بر احساس درد! و برعکس و یا اندیشه درد! سرنوشتی که مولود درد اندیشه بود! ولی دردی همه جایی.

بالاخره مفیدی آمد و دستبند را گرفت که باز کند. در این لحظه آنچنان دردی احساس کردم که صداها مرتبه از درد آغازی، یعنی دردی که بهنگام گذاشتن دستبند حس کردم بیشتر بود. غیر قابل توصیف است. تا مدتی توانستم بازوانم را جابجا کنم. تو گوئی وضع قرار گرفتن بازو و کتف طبیعتاً همینطوری بوده که دستبند ایجاد کرده بود. دردی شدید و کُشنده. خیلی شدید و طاقت فرسا.

خاطرات یک افسر توده‌ای

بدنم ، به ساخت جدید عضلانی و استخوانی عادت کرده بود و عودت بحال اول غیر طبیعی بود. پس از برداشتن دستبند تا مدتی نمیتوانستم دست خود را تکان دهم و آزاد سازم. دردی غیر قابل توصیف بود. امروز تصور آن برایم مقدور نیست. فقط در حافظه‌ام اثرات روحی آن باقی مانده است. دستبند قپانی پس از چند دقیقه تبدیل به چیز دیگری میشود. یعنی درد از دست و بازو و مچ بتمام بدن منتقل میگردد بقسمی که انسان نمیتواند احساس کند کجایش درد میکند. دردی موضعی به دردی عمومی تبدیل میگردد. قابل وصف نیست. شکنجه متراکم در تداوم زمان کیفیتی دیگر بوجود می‌آورد، کیفیتی است که جای کمیت قبل را میگیرد.

پس از اینکه آن بار بسیار سنگین برداشته شد مرا به اطاق افسر نگهبان زندان قصر بردند. سروان سالاری آنجا منتظر بود. با قیافه‌ای متاثر. بعدها آگاه شدم که او خود چند دقیقه از نقطه‌ای که من نمیدیدم مرا تماشا میکرد. است. نخستین چیزی که گفت این بود که چرا لجبازی میکنید. انکار در شرایطی که همه چیز معلوم است چه فایده‌ای میتواند داشته باشد؟ گفتم میدانستم که انکار بیفایده است و میدانستم که همه چیز را قبلاً دیگران گفته‌اند. ولی مسلماً آنها که گفته‌اند شکنجه دیده‌اند. جواب داد آری ولی نه همه. تو لجبازی کردی. یک عضو آزمایشی به این تشریفات نیاز ندارد. اگر مسئول بودی و یا اصراری میدانستی آری، نه برای یک شماره سه رقمی عضو آزمایشی. ممکن است بگوئید دلیل این سماجت چه بود؟ زیرا برای ما بهتر است که اصرار را بدون شکنجه بگیریم. جواب دادم که جناب سروان سالاری راستش را میخواهی؟ گفت البته. گفتم برای اینکه میخواستم تا ابد از شماها متنفر

باشم، در اینموقع لبخندی زد و گفت با من چه خصومتی داری؟ گفتم با شما هیچ دشمنی ندارم ولی با دستگاهی که بدین نحو عمل میکند دشمنی دارم. گفت خیال میکنید که من از اینکار راضی هستم؟ گفتم اگر مخالف بودید این عمل کثیف را قبول نمیکردید. گفت شما خودتان افسر ارتش هستید، اگر به شما چنین ماعوریتی میدادند چه میکردید؟ گفتم یا با دشمن ملت و مملکت مواجه بودم و طرف را خائن میدانستم در آنصورت به فرماندهام میگفتم شکنجه برخلاف قوانین مملکت است و یا با دشمن خود مواجه نبودم در آنصورت استعفا میدادم. گفت خدا میداند که چنین نمیکردی و مثل من عمل میکردی. شما چرا در سازمانی وارد شده‌اید که هدفش خیانت به وطن است. گفتم پس شما شخصا مدعی هستید و قبل از دادگاه مرا محکوم کرده‌اید؟ "سازمان شما از نظر مقامات قضائی ارتش به خیانت محکوم شده است و شما هم جزو این سازمان هستید. حیف از افسری مثل شما نیست که آلت دست گروهی عوامل بیگانه بشود؟ من غالب شما را میشناسم. شماها غالبا "از دوستان ما هستید، یعنی از دوستان دوره دبیرستان و دانشکده. ما متأسفیم که بهترین دوستان و همقطاران خود را از دست داده‌ایم. من از این که باعث شده‌ام که شما شکنجه ببینید خیلی ناراحتم ولی تقصیر خود شما بود و من بیگناهم."

پس از این مذاکرات که خیلی هم زود انجام شد گفت خواهش میکنم بنشینید با هم یک چای بخوریم. دستور داد چای آوردند و مدتی با هم گفت و شنود داشتیم. گفت رئیس زندان جناب سروان کاووسی شما را میشناسد و سفارش کرده بود تا آنجا که ممکن است با شما محبت شود. گفتم البته محبت هم شد. گفت بله من شرمندهام و مجبور بودم، کاش

بیهوده لجاجت نکرده بودید. آنهم در مورد یک چیز مسلم.

بازجویی در سه یا چهار سوال خلاصه میشد:

- معرف شما کیست؟ - کلهری که خدا رحمتش کند افسر خوبی بود حیف.

- شماره شما چقدر است؟ - شما که میدانید چرا از من می‌پرسید.

- بله روی یک صفحه کاغذ نوشته بود و بمن نشان داد.

- گفت درست است؟ - آری همین است، ۲۱۸.

این در لیست رمز بوده و رفقای خودتان کشف کرده‌اند، لابد جری‌ان را میدانید. سرهنگ مبشری بدست خود رمز اسامی را در اختیار دادستانی ارتشی نهاده.

سپس از جای برخاست و با من دست داد و گفت بشما نصیحت میکنم در بازپرسی لجبازی نکن، چون بازپرس آدم خوش‌جنسی نیست. اینرا خصوصی بهت میگم و قبول کن. گفتم از راهنمایی شما ممنونم و با هم دست دادیم و از اطاق افسر نگهبان بسوی سلول که در بند یک بود روانه شدم. کتف و شانه‌های من تا چند روز درد میکرد. ولی مسئله مهم بازپرسی بود که باید در انتظار آن میبودم.

پس از ورود به سلول، رفقا، سه نفری (کیهان، شیوا و حبیبی) نشستند و خواستند که مآوقع را بگویم. من هم گفتم. پس از یک ساعت خوابیدم. این خواب از خستگی بود، خستگی از شکنجه.

بازرسی وادگاه

در مرحله بازجوئی فقط اقرار به عضویت را میخواستند و وظیفه بازجو، گرفتن همین اقرار بود و بس.

در مرحله بازپرسی تشکیل پرونده بدان صورت که دادستان بتواند بر مبنای آن تقاضای صدور حکم اعدام کند، لازم بود. بدین ترتیب فرمول سوالات و جوابها معلوم بود.

بامدادی یکنفر گروهبان به سلول ما آمد و گفت ساعت سه بعد از ظهر ستوان عباسی برای بازپرسی خود را آماده کند.

رفقای سلول گفتند که خدا بفریادت برسد. امروز روز کتک خوران است و درست هم میگفتند.

درست سر ساعت سه همان گروهبان آمد و گفت ستوان عباسی بیاید! مرا به اطاق افسر نگهبان برد. وقتیکه وارد شدم در مقابل خود یک

نفر سرهنگ را مجسم دیدم. با لباس مرتب، صورت تراشیده و خیل‌سی
تمیز، سیه چرده، لاغر، نحیف و تقریباً "ریقو".

این همان سرهنگ وزیری معروف بود که اسمش را بارها شنیده بودم
و توصیف او را نیز بارها برایم کرده بودند.

سرگرد کاوسی زندان‌بان پشت میز نشسته بود و خود را روی کاغذها
مشغول کرده بود و وانمود میکرد که بما کاری ندارد. میزی دیگر نیز وسط
اطاق بود و سه صندلی نیز پشت آن قرار داشت. روی یکی از صندلی‌ها
سرگرد فرشچیان نشسته بود، و دو صندلی خالی بود.

همینکه وارد اطاق افسر نگهبان شدم، سرهنگ گفت ستوان عباسی تو
هستی؟

- بنده جناب سرهنگ.

وزیری بدون ثانیه‌ای تامل دو سیلی ناب بمن زد و گفت پدر سوخته
احمق در بازجویی انکار میکنی؟ مادرت را به عزایت مینشانم (ای—من
اصطلاح را در کتاب امیرارسلان خوانده بودم).

دستی استخوانی داشت و صدای ضربه کشیده مثل صدای چوب بسود:
خشک و کر کننده.

- بتمرگ.

منهم آرام و خونسرد نشستم.

وزیری خودش بین من و سرگرد فرشچیان نشست و بازپرسی من و او با
هم آغاز شد. وزیری با خطی بسیار زشت، برای من یک سوال مینوشت
و میگفت جواب را بنویس. سپس بسراغ فرشچیان میرفت و برای
او سوال مینوشت.

خاطرات یک افسر توده‌ای

سوال‌ها غالباً "ابلهانه" بود. ولی خوب سوال بسود و میبایستی بدان‌ها جواب داد. هیچ سوالی را نمیشد بدون جواب گذاشت. باید به هر وسیله هم که شده جوابی پیدا کرد.

ابتدا سوالاتی در باره هویت، اسم، اسم خانوادگی، نام پدر و از این چیزها. سپس در باره نحوه مجذوب شدن به حزب و مسئول‌ها و اعضای حوزه‌ها و غیره و بعد در باره هدف سازمان و براندازی رژیم سلطنت و غیره.

- چه کتاب‌ها را خوانده‌اید؟

اسامی چند کتاب را که خوانده بودم، نوشتم.

- کتاب انقلاب فرانسه را خوانده‌ای؟

- نه، این کتاب را نخوانده‌ام.

وزیری از جای برخاست و دو سیلی آبدار بمن زد.

- مادر قحبه میگوید نخوانده‌ام!

من هر چه فکر کردم چنین کتابی بخاطر من نیامد. تکرار کردم:

- جناب سرهنگ من اصلاً "چنین کتابی را نمیشناسم. شاید منظور شما

از انقلاب فرانسه همان انقلاب روسیه باشد. اگر این باشد من کتاب

تاریخ تمدن را خوانده‌ام که همان انقلاب روسیه است.

با دو دست بسر من زد:

- پدر سوخته بمن درس تاریخ میدهی؟

- اختیار دارید.

- خفه شو.

- اطاعت میشه.

دوباره نوشت کتاب انقلاب فرانسه را خوانده‌اید؟
- نه خیر نخوانده‌ام.

بلند شد و مرا زیر لگد گرفت و فحش داد.
بالاخره گفتم:

- بله جناب سرهنگ آنرا خوانده‌ام.
باز یک سیلی بمن زد و گفت:

- بیشرف مرا مسخره میکنی؟

- حقیقت این است که چنین کتابی را نخوانده‌ام اگر اصرار دارید خوب

مینویسم خوانده‌ام. بر سر چیزی بدین سادگی ناراحت میشوید؟

- احمق چیزی بدین سادگی؟ کلمه انقلاب مدرک جرم است. خوب اگر

نخوانده‌ای بنویس نخوانده‌ام. پرونده‌ات را سنگین نکن.

منهم بالاخره نوشتم نخوانده‌ام.

سپس وزیری گفت:

- انقلاب فرانسه یعنی سوءقصد علیه جان شاه!

من چهار چشمی بدو نگاه کردم و دیدم که کاوسی زیر لب میخندد.

البته سرهنگ وزیری نام تعدادی از کتابها را میشناخت.

پس از اینکه من چند تیترا از کتابها را نوشتم، پرسید هر چه را که

خوانده‌اید بنویسید. با و گفتم که چند تا رمان هم هست که مهم نیستند

و نوشتن آن لزوم ندارد: "آنها که زنده‌اند"، "برگردیم گل سرپیـــــــــــــــن

بچینیم" و مثلاً "مادر". وقتی که کلمه مادر را شنید گفتم چی؟ مادر

ماکسیم گورکی! گفتم بله مادر ماکسیم گورکی

خاطرات یک افسر توده‌ای

باشنیدن مادر ماکسیم گورکی یک سیلی به چهره من نواخت و گفت :
- مادر ماکسیم گورکی را گانیدم که مادر همه شماها را گانید.
در اینموقع سرگرد کاوسی زیر چشمی بمن نگاه کرد و خندید و منهم
خندیدم .

سپس وزیری با خودش زمزمه کنان افزود : "خواهر گورکی را هم
گانیدم ."

- کی‌ها را میشناسی؟

چند نفر را گفتم :

- ارحامی ، موسوی ، همدانی .

- نه بقیه را هم بنویس .

- همین بود .

در اینموقع بسراغ سرگرد فرشچیان رفتم و مرا فراموش کرد . فرشچیان
جوابی را آنچنان نوشته بود که وزیری از آن سخت عصبانی شده بود .
سوال وزیری از فرشچیان در باره روزنامه‌های حزبی بود که او میخوانده
و فرشچیان ابتدا نوشته بود : اطلاعات ، کیهان ، تهران مصور و آسیای
جوان . وزیری ، فرشچیان را بزیر لگد و فحش کشید .

رفیق فرشچیان پس از خوردن آن کتک جانانه لیستی از روزنامه‌های
خوانده و نخوانده برای وزیری نوشت :

"مردم" ، "سیاست" ، "ظفر" ، "رزم" ، "رهبر" ، "مردم برای روشنفکران" ،

"ندای حقیقت" ، "آزیر" ، "افق آسیا" ، "فرمان" ، "بیداری ما" ، "آذر" ،

"نیسان" ، "آذربایجان" ، "شهباز" ، "جوانان دمکرات" ، "بسوی

آینده" ، "نوید آینده" ، "پرچم صلح" ، "مصلحت" ، "علاج" ، "صلح

یاداب"، "شجاعت"، "رستاخیز خلق"، "دژ"، "سرانجام"، "جهان
بین"، "جرس"، البته وریری خیلی از این روزنامه‌ها را نمی‌شناخت
و غالباً "مربوط به دوران‌های گذشته بودند ولی این بی‌اطلاعی خود
را زیرسبیلی رد میکرد.

فرشچیان که تحت تاثیر ضربات مشت، لج کرده بود، گفت جناب
سرهنگ یادم آمد، در روزنامه‌ها "حقیقت" را هم خوانده‌ام که شعار
آن بود: "رنجبر روی زمین اتحاد؛ وریری گفت:

- آن اتحاد برای گائیدن نه‌ات خوب است. لازم نیست بنویسی!
پس از اینکه خسته شد نشست و گفت:

- ای سرگرد! من طبق دادگاه مسکو عمل میکنم، میفهمی؟
فرشچیان پرسید:

- جناب سرهنگ منظورتان را نمیفهمم.

وزیری یک سیلی ناب‌باو نواخت و یک سیلی هم بمن زد و گفت:

- ای بدبختها! دعا کنید که در مسکو محاکمه نمیشوید. ما اینجا با شما
بطور انسانی رفتار میکنیم.
من گفتم:

- جناب سرهنگ ما که کاری نکرده‌ایم.
وزیری گفت:

- ای بدبخت و احمق! مگر متهم‌های دادگاه مسکو کاری کرده بود نند؟
استالین، اول همه کمونست‌ها را کشت.

سپس رو بفرشچیان کرد و گفت:

- ای پیرمرد کمونیست کونی (پ.ک.ک.) اگر شما پیروز میشدید، دولت انقلابی اول حساب تو مادر قحبه کونی را میرسید.

فرشچیان بی اختیار گفت:

- استغفرالله!

در اینموقع وزیری باز عصبانی شد و گفت:

- حالا برایم عربی میگی؟ پدر سوخته تو که زنت هم روس است، جاسوس و خائن.

من در اینموقع بی جا خنده ام گرفت. سرهنگ بمن نگاه کرد و من از ترس از جای پریدم. سرهنگ خیال کرد که میخواهم بدو حمله کنم. برآشفست و گفت: «به مستراح» منظور از دستشویی و مستراح، اطاق افسر نگهبان بود. جایی است تنگ و دستور داد که بمن دستبند قپانی زدند و مرا زیر مشت و لگد گرفت. بدون هیچ دلیلی مرا کتک مفصلی زد، بقسمی که استخوان قفسه سینه ام آسیب دید و تا مدتها از آن درد میکشیدم و از کثرت سیلی و مشت، پرده گوش من نیز پاره شد. گوش چپ. وزیری براستی احمقانه تصور کرده بود که من قصد داشتم او را بزنم.

پس از یک ژیمناستیک از کتک، دوباره به جای خود بازگردا نده شدم و نشستم. ناظر وضع فرشچیان بودم که براستی غم انگیز بود و وزیری او را بیرحمانه کتک میزد و یا بدو فحش میداد و چه فحش های زشتی! البته من در جریان سوال ها و جوابهای فرشچیان نبودم، فقط فحش ها را میشنیدم و ناظر جریان بودم. یکبار دیدم و شنیدم که سرهنگ به فرشچیان گفت برو به مستراح پدر سگ... بدو دستبند زدند و او را بزیر

خاطرات یک افسر توده ای

کتک گرفت. از دور ناظر بودم هنگامیکه وزیری به فرشچیان که زیر دستبند قپانی بود مشتم و سیلی میزد، یکبار فرشچیان جا خالی داد و مشتم سرهنگ با شدت بدیوار خورد و خون از آن جاری شد. سرهنگ به اطاق افسر نگهبان آمد و فرشچیان را همچنان زیر دستبند بحال خود گذاشت و دستور داد برایش چای آورند، تا رفع خستگی کند. چند دقیقه نشست و همچنان بهمه ما فحش میداد و بمن هم فحش میداد و تهدید میکرد. پس از رفع خستگی از جای برخاست و ابتدا دو سیلی بمن که نشسته بودم زد و بعد سراغ فرشچیان رفت و چند دقیقه ای او را بیرحمانه کتک زد و فحش داد. من در فرشچیان شجاعت و مقاومت عجیبی دیدم که موجب ازدیاد مقاومت منم میشد. سرگرد فرشچیان قهرمان افسران توده ای از نظر مقاومت زیر شکنجه و تحمل فحش و کتک است.

بالاخره پس از تحمل هزارها رفتار خفت بار که اثر آن برای ابد در روح انسان باقی بماند، بازپرسی رو به انجام میرفت. در اواخر بازپرسی که من و فرشچیان هر دو فرسوده و خسته و شرمسار بودیم، وزیری باز به زخم زبان پرداخت و به فرشچیان گفت :

— ای جاسوس روس! تو پرونده ات با پرونده این ستوان احمق فرق دارد، او جوان است و تو پیر گفتار و با تجربه. تو افسر ارشدی و او یک ستوان چلتوز. تو اعدامی هستی و خدا فقط میتواند ترا نجات دهد. تو باید از درگاه خدا و شاه تقاضای بخشش کنی.

بعد او را وادار کرد که بنویسد. یک سوال دیگر نیز برای این موضوع درست کرد و گفت :

— در آخرش بنویسید! شباه کردم.

رو به فرشچیان کرد و گفت:

- برای تو بیفایده است، جرم تو سنگین است.

فرشچیان باز گفت:

- جناب سرهنگ من بیگناهم.

وزیری باز عصبانی شد و گفت:

- پس پدر کونی من باید گناهکار باشم؟

فرشچیان گفت:

- اختیار دارید!

- چه اختیار مردکه جاسوس!

بالاخره بازپرسی تمام شد و ما را با بدرقه چند فحش آبدار روانسه سلول کرد.

وقتی که وارد سلول شدم شیوا نگاهی بمن کرد و گفت عجب پشای چشمهای تو سیاه شده و ورم کرده است. رفقا گفتند فعلاً "بهرتر است که بخوابی و قدری استراحت کنی. نمیدانم ساعت چند بود که از بازپرسی بازگشتم. ولی بخاطر دارم که تا ساعت هشت بعد از ظهر خوابیدم. احساس میکردم که از انجام یک ورزش خسته کننده بازآمده‌ام.

یک نقل قول:

از بازپرسی سرگرد عبدالحسین مؤمنی و ستوان یکم فرزاد:

"مؤمنی: عضو مسئول فرزاد: عضو آزمایشی

وزیری مؤمنی را زیر فحش و لگد کشیده بود.

فرزاد، از ترس وزیری از روی دست مؤمنی کپیه میکرد و هر چه را او نوشته

بود مینوشت.

وزیری با کف دست تو سر فرزند میزند و میگوید: ای بدبخت! چرا رونویسی میکنی؟ او محکوم به اعدام است، مسئول است و تو بیسک آزمايشی بدبخت هستی.

در بین بازپرسی و دادگاه یکی دو حادثه در میان حوادث دیگر اتفاق افتاد که ذکر آنها بیفایده نیست.

روزی یکنفر گروهیسان در سلول را باز کرد و گفت ستوان عباسی خود را برای حضور در دفتر جناب سرهنگ وزیری آماده کند. اسم وزیری را که آورد دچار وحشت شدم زیرا وزیری هر وقت کسی را احضار میکرد مسلماً برای بازپرسی و کتک بود. وزیری تبدیل به یک حیوان درنده شده بود. او دیگر عادت پیدا کرده بود که شکنجه بدهد و کتک بزند. چند ماه متوالی تمام روز کارش این بود. نه اینکه از اینکار لذت برد، نه، بلکه از عدم اعمال شکنجه بدون شک رنج میبرد. ایذا و شکنجه برای او یکنوع ماده مخدر شده بود.

شیوا گفت: "عباسی خدا بدادت برسد". لباس را پوشیدم و آماده شدم. پس از چند دقیقه گروهبان آمد و با او بسوی اطاق افسر نگهبان زندان که اطاق رئیس زندان بود روان شدیم. همان دفتری که محل

بازپرسی و بازجوئی بود و با فرشچیان تواما" تحت بازپرسی یعنی شکنجه قرار گرفته بودیم و کتکی فراموش نشدنی نوش جان کرده بودیم، چه در دفتر و چه در مستراح اطاق افسر نگهبان.

وقتی که وارد شدم، دیدم سرهنگ وزیری نشسته و آل بویه هم در برابر او ایستاده. از قیافه او فهمیدم که شکنجه هم دیده است. احساس کردم که آل بویه ناراحت است و از حضور من خجالت میکشد. وزیری گفت:

- شما این افسر را میشناسید؟

- بله!

- شما مسئول حزبی او هستید؟

- نه!

در این لحظه یک سیلی محکم نوش جان کردم و بلند شد و مشتش و لگد:
- تو پدر سوخته... مسئول هستی و در بازپرسی دروغ گفته‌ای. بگو ببینم شماره تو چقدر است؟

- همان که در پرونده‌ام ثبت است، یعنی ۲۱۸.

- غیر ممکن است. آل بویه میگوید که عضو حزب است و تو هم مسئول او هستی!

من با تعجب به آل بویه نگاه کردم، زیرا میدانستم که او عضو نیست. یعنی موسوی و همدانی و آل بویه هیچکدام عضو حزب نبودند. یعنی هنوز نام آنها برای عضو آزمایشی گزارش نشده بود و نمیتوانستند که مقاومت کنند و آزاد شوند. ولی آنها را از نظر احتیاط گرفته بودند و اسم آنها در یک بازپرسی گویا بعنوان طرفدار (سمپات) گفته شده بود. در هر

خاطرات یک افسر توده‌ای

صورت در هیچ جا نام آنها مکتوب نبود.

آل بویه وقتی شنید که گفتیم او عضو حزب نیست با ناراحتی مرا نگاه کرد و از خواب بیدار شد.

وزیری گفت:

- من نمی‌فهمم! در بازپرسی گفته‌ای که عضو آزمایشی هستی و حالاً میبینم

که عضو مسئول هستی! این چه کلکی است. باید برای من روشن کنی!

من در بازجویی و بازپرسی بیش از حد معمول آسیب دیده بودم. وزیری میگفت یک عضو آزمایشی و اینقدر احمق و لجوج. بدو گفتم:

- دلیل حماقت من آزمایشی بودن من است؟

- بدبخت تو کاره‌ای نبوده‌ای. اگر انقلاب میکردید خیال میکنی ترا چه میدادند؟

در آنروز چیزی نگفت و دستور داد که به سلول بازگردم.

پس از دو روز باز مرا احضار کرد و گفت:

- ستوان عباسی بنشین.

نشستم.

- از تو میخواهم که برای من توضیح دهی که چگونه مسئول هستی؟ من

اولین بار است که با این مسئله مواجه میشوم!

- ولی شما توضیحات مرا قبول نمیکنید.

- بگو ببینم داستان چیست.

- جناب سرهنگ شما میتوانید اطمینان داشته باشید که آل بویه عضو

سازمان ما نیست. او در تحت فشار و از ترس، مطالبی را گفته. شما

میتوانید اطمینان داشته باشید.

در اینموقع سرهنگ چشم به من دوخت و پس از لحظه‌ای مکث یک سیلی ناب بمن زد. صدای آن بقدری شدید بود که سرگرد کیکاوسی از جای پرید. - پدر سوخته! احمق! تو حالا داری اقرار او را هم منکر میشوی؟

من در حقیقت با آل بویه جنبی کار میکردم. یکی دو نفر دیگر هم بودند و جلسات دو نفری تشکیل میدادیم. آنها در آستانه ورود به حزب قرار داشتند. آل بویه خودش نمیدانست که هنوز وارد حزب نشده است.

وزیری با بدبینی زیادی اصرار میکرد. دستور داد که دستبند را آورند و مرا به مستراح اطاق افسر نگهبان فرستاد و دستبند زدند. این کار وزیری خبیثانه بود و برآستی مرا بینهایت متاثر کرد. ولی من مجبور بودم که مقاومت کنم، زیرا مفید بود و وزیری اطمینان نداشت.

وزیری، نوشته آل بویه را بمن نشان داد که نوشته بود "من عضو حزب توده سازمان افسری هستم و مسئول من هم ستوان عباسی است". وزیری از من نوشته کتبی نخواست و به توضیح شفاهی اکتفا کرد. فقط گفت در یک جمله بنویسم که با او جنبی کار میکرده‌ام. وزیری بنا به اصرار آل بویه برایش پرونده‌ای ساخت و او هم با ما بدادگاه آمد.

وزیری خیلی اصرار کرد که من اقرار کنم عضو رسمی هستم و میخواست که شماره خود را بگویم و اگر من شماره خود را میدانستم بدون شک میگفتم زیرا مقاومت زیر شکنجه ممکن نبود. بی‌اطلاعی من از نحوه تشکیل شماره چهار رقمی موجب شد که با وجود شکنجه زیاد چیزی نگویم و نگفتم.

بعداً" آموختم که کافی است یک عدد چهار رقمی که از چهار واحد درست شده باشد به عدد سه رقمی شماره آزمایشی بیفزایم تا شماره چهار رقمی عضویت رسمی حاصل آید و اگر این قانون را میدانستم حتماً برای خودم پرونده چهار رقمی درست میکردم.

ارحامی با موریس گفته بود که سروشیان در آخرین مسافرت خود بطهران تصویب عضویت رسمی ترا بطهران برد ولی قبل از ثبت در دفتر رمز، دستگیر شد.

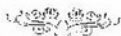
اگر آ - ه ، ه - ی و م - ی یارای مقاومت داشتند آزاد میشدند، زیرا آنها هنوز برآستی عضو نبودند و فقط تصادفی گیر افتاده بودند. مرحله بازپرسی رو به پایان میرفت و از اندوه روانگاه ما میکاست. زندان و محیط تیره آن با طبیعت ما عجین شده بود. تهدید، عذاب روحی، شکنجه بدنی، همه اینها را تحمل میکردیم. انسان موجود وحشتناکی است و در شرایط روانی و اجتماعی خاص میتوان او را به چیز دیگری تبدیل کرد.

شکنجه بدنی وحشتناک است ولی شکنجه روحی انسان را پیر میکند. رفقای که دارای زن و فرزند بودند وضع بدتری داشتند. گاه بیگاه به آنها اخباری میرسید که روحیه آنها را میشکست. مخصوصاً آنها که جوانتر بودند و همسران جوانتری نیز داشتند.

یکی از عواملی که لطمه روحی را تشدید میکرد، سرگردانی ما از تاریکی لو رفتن سازمان ما بود. ما دیگر داشتیم اعتماد خود را از سازمان و خود از دست میدادیم و نمیدانستیم که از چه چیز میبایستی دفاع کنیم. این وضع غم انگیز، ما را سوق میداد که غلیظ غم میل و خواست خود عمل کنیم.

هرکس هر چه میکرد درست بود و در عین حال بفشار همه هم غلط بود. کارهای غلط، بقا که معلول درهم شدگی اوضاع حزبی بود کم کم صمیمیت بین افراد را ضعیف میکرد.

در سلول، تا روز دفاع لحظه ای آرامش نداشتیم. در هر لحظه ممکن بود که ما را احضار کنند و توضیحات بخواهند. این دلهره ما را رنج میداد. شخصیت ما را خرد میکردند. هیچ چیز بدتر از این نیست که مقام انسانی شخص مورد تهدید و توهین قرار گیرد. چیزی نظیر تجاوز به عفت و زبیری، بتمام معنا وقیح بود و بیشرمانه فحش میداد. انسان بدشواری به شنیدن دشنام عادت میکند. این رذالت او روی دیگران اثر می گذاشت و آنها نیز از او بدتر میکردند و دایموش میکردند که ما افسر هستیم و دارای یک مقام نظامی و اجتماعی میباشیم. البته آن مامورین بازجویی و بازپرسی کاینکارها را میکردند. سرشت خاصی داشتند. آنها را مسخ کرده بودند. بازپرسها و بازجوها برای خود حق فحاشی را بدست آورده بودند. سرنوشت شخصیت ما را بدست آنها سپرده بودند و به بهای آن شخصیت خود آنها را گرفته بودند!



دلبر برای باغشاهی

قبل از رسیدن موعد دادگاه واقعه دیگری روی داد که بسیار آموزنده است.

پیش از ظهری، سرهنگ وزیری مرا احضار کرد و گفت "بنشینید". دو نفر افسر دیگر نیز نشسته بودند و وزیری از آنها بازپرسی میکرد. یکی از آنها گویا بقائی نام داشت که در باره او خوبیها شنیده بودم، مثلاً "میگفتند که همه مسئولیت‌ها را بر دوش خود قبول میکرده. اینرا من شنیده بودم و خود آزمودم. از آنجا فهمیدم که باید بقائی باشد.

همانطور که آنجا نشسته بودم به برخی از سوال‌ها و جواب‌ها توجه میکردم. در لحظه‌ای مشاهده کردم که وزیری بدو گفت:

- ای سرگرد احق مگر سیخواهی اعدام شوی که همه این جرم‌ها را بگردن میگیری؟

بقائی با متانت خاصی جواب داد:

- حقیقت است!

وزیری همچنان روی صفحه کاغذ سوال‌ها را مینوشت و آن دو نفر جواب مینوشتند.

در لحظه‌ای از فراغت وزیری یک نامه ماشین شده را جلوی من گذاشت و گفت بخوان! من نامه را نگاه کردم و شروع کردم به خواندن. پس از آنکه نامه را خواندم فکرم راحت شد. موضوع مهم نبود. زیرا

در بازپرسی چیزهایی را گردن گرفته بودم که محتوای این نامه در برابر آنها هیچ مینمود. البته خود سرهنگ وزیری هم میدانست که مهم نیست، بهمین جهت هم بدان بی‌اعتنا بود. منتها چون از لشکر کرمان آمده بود مجبور بود آنرا در جریان بیاندازد.

رو بمن کرد و گفت :

- نامه را خواندید؟

- بله آنرا خواندم.

- خوب در آنجا چه چیزی را مخفی کرده‌ای؟

- چندین جلد کتاب.

- چه کتابهایی؟

- تاریخ تمدن، مسائل سوسیالیسم و مادر ماکسیم گورکی.

وزیری گفت :

- بگو مادر زال محمد. دیگه چی؟

- مثل اینکه همینهاست مقداری یادداشت شخصی

در اینموقع رو به آندو نفر افسر کرد و گفت :

- میبینید اینطور باید جواب داد. این ستوان در ابتدا خیلی پرمقاومت

بود و خیال میکرد که میتواند پدر سوختگی کند. ولی به او فهماندم که

بمن نمیتوان حقه زد و میبینید که آدم شده است. شما کثافت‌ها را هم

آدم خواهیم کرد.

احساس کردم که وزیری قدری آرام است و روحیه ددمنشی را ندارد.

به سرگرد بقائی که برای اولین بار بود که او را میدیدم گفتم:

- جناب سرگرد لابد میدانید که جناب سرهنگ با متد مسکوار ما بازپرسی

میکنند. این‌ها خودشان گفتند.

سرهنگ وزیری که داشت یک استکان چای مینوشید لبخندی زد و گفت:
- بروید بجهان شاه دعا کنید که ما به شماها خیلی رحم میکنیم.....
کمونیست‌های بدبخت و احمق.
سپس گفت:

- ستوان عباسی همان‌ها را که گفتی بنویس و برو گور خود را گم کن.
در نامه لشکر اسمی از دکتر باغشاهی نبود. در واقع آن کتابها را من و باغشاهی با هم بخاک سپرده بودیم. در آن قوطی حلبی با قلسوا زیر یک درخت کنار یک تخته سنگ..... چند روزی قبل از دستگیری، من صحنه تدفین آن کتابها را بطور کامل بخاطر داشتم. بدون کم یا زیاد. شاید که بگذره هم از آن صحنه را فراموش نکرده بودم. موضع کتابها نسبت به چادرها از نظر جغرافیایی بدقت در مغز نقشه برداری شده بود و در این بازپرسی نیز آنها را همان دقت نوشتم. در واقع نمیخواستم وضعی پیش آید که مورد سوال قرار گیرم. از افشای تمام باغشاهی در هراس بودم. چون ممکن بود از من بپرسد وقتی که کتابها را خاک کردی یا کی بودی؟

خوشبختانه سرهنگ چیزی از من نپرسید و من تا آخرین لحظه در وحشت بودم.

پس از آنکه موضوع را بدقت نوشتم گفتم:

- جناب سرهنگ بخوانید، آیا کافیت؟

سرهنگ گفت:

- پرونده‌ات بقدر کافی سنگین هست ، دیگر لازم نیست که چیزی بسدای اضافه شود.

در این لحظات احساس کردم که وزیری زیاد ناراحت نیست و کینه خاصی علیه من ابراز نمی‌کند. شاید هم در این میان آگاه شده بود که من به شهر او خدمت کرده بودم . و در حدودی بمن مدیون است ؛ خدمت به سربازها ، رسیدگی به دواب ، تدبیر در دبیرستانها و غیره . بدین جهت شجاعت پیدا کردم و از او پرسیدم :

- جناب سرهنگ ملاحظه می‌فرمائید که بعضی‌ها تا چه پایه بی‌شخصیت و پست فطرت هستند؟ آیا کسیکه این گزارش را به لشکر نوشتـــه پست‌ترین فرد نیست؟ ببینید که بعضی‌ها چقدر رذل هستند؟
سرهنگ در اینموقع قدری خود را جمع کرد و پس از لحظه‌ای اندیشـــه بسخن آمد و گفت :

- البته همه که مثل شما پدرسوخته‌ها شریف و انسان نیستند. برو گم شو و زیاد انتقاد نکن. همین فضولی‌ها بود که شما را به این روز سیاه نشانده.

من مدتها فکر کردم که چه کسی ممکن است نویسنده آن نامه باشد. ولی پاسخ بدین پرسش برایم خیلی مشکل بود. اگر کسی شبانه مرا با چشم دنبال می‌کرده است و تا تدفین کتابها مرا می‌پاشیده اجباراً "باغشاهی" را هم دیده بوده است. ولی مطلقاً اسم باغشاهی مطرح نشد. ظن من